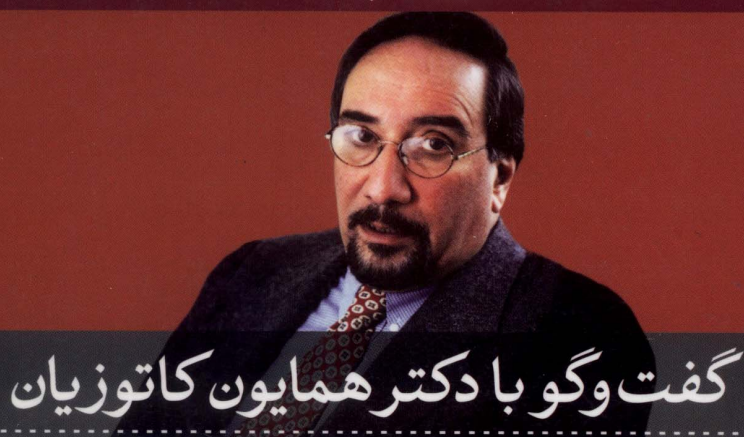


در جست و جوی
جامعه‌ی بلند مدت



گفت و گو با دکتر همایون کاتوزیان

کریم ارغنده‌پور



در جست وجوی
جامعه‌ی بلند مدت

- سرشناسه: کاتوزیان، محمدعلی، ۱۳۲۱ - . مصاحبه‌شونده.
عنوان و پدیدآور: در جست‌وجوی جامعه‌ی بلندمدت: گفت‌وگو با دکتر همایون کاتوزیان/کریم ارغنده‌پور.
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۸۰ ص.
شابک: 978-964-185-352-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان دیگر: گفت‌وگو با دکتر همایون کاتوزیان.
موضوع: کاتوزیان، محمدعلی، ۱۳۲۱ - مصاحبه‌ها؛ روشنفکران - ایران - مصاحبه‌ها.
شناسه افزوده: ارغنده‌پور، کریم، ۱۳۴۷ - . مصاحبه‌گر.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۲۵ ۲۲ الف DSR۶۵
رده‌بندی دیویی: ۴۸۲/۳۰۳
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۶۴۸۹۲



در جست وجوی
جامعه‌ی بلند مدت

گفت و گو با دکتر همایون کاتوزیان



کریم ارغنده‌پور





نشری

در جستجوی
جامعه‌ی بلندمدت
گفتگو با دکتر همایون کاتوزیان
کریم ارغمنه‌پور

چاپ اول تهران، ۱۳۹۳

تعداد ۲۰۰۰ نسخه

قیمت ۴۲۰۰ تومان

لیتوگرافی باختر

چاپ و صحافی طیفنگار

ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزأً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۹۷۸ ۹۶۴ ۱۸۵ ۳۵۳ ۷

این اثر را به صمیمیت ناب و بی‌نیازی
احمد بورقانی تقدیم می‌کنم.

یادداشت دکتر همایون کاتوزیان

ظاهراً درباره‌ی پاره‌ای از نظریات اینجانب در تاریخ و جامعه‌ی ایران هنوز برای برخی ابهاماتی هست. گمان می‌کنم که دلیل این بیش‌تر توجه به شایعاتی است که در این زمینه وجود دارد و گرنه اگر کارهای بنده را دقیقاً بخوانند مطلب روشن می‌شود. نظر دوست ارجمند آقای دکتر کریم ارغنده‌پور این بود که دلیل هرچه باشد بجاست که در سه نشست هم برای رفع آن ابهامات هم در ارتباط با دو سه موضوع دیگر گفت‌وگویی داشته باشیم. حاصل همین کتاب است که امیدوارم برای علاقه‌مندان به مسائل تاریخ، جامعه و اقتصاد ایران بی‌فایده نباشد.

دانشگاه آکسفورد

آبان ۱۳۹۲

مقدمه

نظریه‌ی جامعه‌ی کوتاه‌مدت از دکتر کاتوزیان در سال‌های گذشته بحث‌های زیادی را ایجاد کرده است. به‌طور خلاصه، ایشان معتقد است: ایران یک جامعه‌ی کوتاه‌مدت است. یعنی جامعه‌ای است که تداوم و تغییر — حتی بنیادی‌ترین تغییرات — در آن کوتاه‌مدت بوده و علت آن هم فقدان چارچوب قانونی تثبیت‌شده و تخطی‌ناپذیر است. قانونی که تداوم درازمدت‌بودن جامعه را تضمین کند. (کاتوزیان، ۱۳۹۰) با این فرض می‌توان انتظار داشت از نگاه ایشان بلندمدت‌شدن رویه‌ها و نهادهای جامعه‌ی ایرانی کلید پیشرفت آن است. پرسش‌های مهمی که از دل این مدعا برمی‌آید این است که به‌جز حاکمیت قانون چه فرایندها و تحولاتی می‌تواند به بلندمدت‌ترشدن جامعه‌ی ایران کمک کند؟ ضرورت، پیش‌نیازها و مراحل تحقق آن چیست؟ آیا قبول نظریه‌ی جامعه‌ی کوتاه‌مدت مستلزم پذیرش جبر تاریخی و حاکمیت یک نظام بسته در گذشته و آینده‌ی ایران است؟ آیا سویی دیگر این نظریه باور به نوعی انسداد سیاسی-اجتماعی تاریخی در ایران است؟ این پرسش‌ها — صرف نظر از صحت پیش‌فرض‌های‌شان — در سال‌های گذشته دستمایه‌ی پاره‌ای انتقادات به نظریه‌ی ایشان نیز بوده است. بیش‌تر منتقدان بافت و جنس متغیرهای اجتماعی را به شرايطی وابسته می‌دانند که امکان صدور حکم واحد برای همه‌ی آن‌ها، آن‌هم در طول تاریخی چندصد ساله را غیرممکن می‌سازد.

شهریور ۹۲ درست در روزی که آقای روحانی — رئیس‌جمهور — در سازمان ملل

سخنرانی داشتند با دکتر کاتوزیان گپی دوستانه داشتم. در خلال صحبت، ایشان با اشاره به انتخابات ریاست‌جمهوری اخیر اشاره کرد که نحوه‌ی شکل‌گیری این رویدادها می‌تواند نشانه‌ای از درازمدت‌تر شدن جامعه و خروج تدریجی از چرخه‌های کوتاه‌مدت گذشته باشد. طرح این نکته برای من جالب بود. بعد از ساعتی به‌نظرم رسید بحث بر سر این نشانه‌ها آموزنده است ضمن این‌که می‌تواند به کاوش شرایط و راه‌های درازمدت‌شدن جامعه کمک کند. نکته را بعدتر با خود ایشان در میان گذاشتم و خوشبختانه با استقبال مواجه شد. بر همین اساس قرار گفت‌وگو با ایشان گذاشته شد. پیش از آغاز گفت‌وگوها با بعضی از دوستانم که در گرایش‌های مختلف، کارهای پژوهشی و دانشگاهی تراز اولی دارند مشورت کردم. نگاه همه‌ی آن‌ها به اصل کار مثبت بود و چند نفر از آن‌ها به تقاضایم در طراحی پرسش‌ها مشارکت کردند.

گفت‌وگوها در سه جلسه‌ی دوساعته انجام شد. محور بحث و پرسش‌ها همان بود که جرقه‌ی اولیه را زده بود: شرایط و نشانه‌های جامعه‌ی بلندمدت. دکتر کاتوزیان در ابتدا ترجیح داد خلاصه‌ای از روند تاریخ معاصر ایران را بیان کند، سپس پاسخ‌های خود درباره‌ی سؤالات را بر روی همین مبانی و نگاه کلی بنا کند. من هم برای حفظ انسجام بحث تلاش کردم پرسش‌هایم را حول همین محور متمرکز کنم. قصدمان یک گفت‌وگوی علمی بود. هم بنا نبود صرفاً مطالب کتاب‌های دیگر در این گفت‌وگو تکرار شود و هم این‌که قرار نداشتیم بحث فقط به پاسخ به منتقدان خلاصه شود. درواقع، بن‌مایه‌ی این گفت‌وگو به یک هدف مهم‌تر — که کلید‌گذر از یک وضعیت تاریخی است — پرداخته و به واکاوی نکاتی در این رابطه همت کرده و در حین آن به پاره‌ای ابهامات یا نقدهای موجود نیز پاسخ داده است. با این تجربه، باید بگویم دکتر کاتوزیان متفکری خوش‌اخلاق و در عین حال باورمندی راسخ است. به همان آسانی که با فروتنی مثال‌زدنی خود به پرسش‌ها پاسخ می‌دهد، در مقام دفاع از نظرات خویش سخنش جدی و قاطع است. برای شنیدن پرسش یا سخن مخالفانش سینه‌ای گشاده دارد اما پاسخش در همان حدی است که به آن نقد مشخص اهمیت و وزن می‌دهد.

بعد از هر گفت‌وگو متن را بی‌کم‌وکاست برای ایشان می‌فرستادم تا اصلاح و تکمیل کنند. البته ایشان صرفاً به پاره‌ای اصلاحات جزئی ویرایشی اکتفا کردند و دخل و تصرف

اندکی در متن گفت‌وگوها انجام دادند. بنابراین، متن کتاب، صورت مکتوب همان گفت‌وگوهای شفاهی است و من هم در تنظیم و تقریر آن کوشیده‌ام روانی گفت‌وگوی شفاهی حفظ شود به نحوی که شاگردان و آشنایان استاد حتی می‌توانند لحن کلام و فراز و فرودها و لبخندها و اخم‌ها را هم از لابه‌لای کلمات گفت‌وگو بخوانند.

نگارنده نیز مثل همه‌ی آن‌ها که دل مشغول خیر عمومی ایرانیانند به دنبال شناسایی بیش‌تر نشانه‌ها و شرایط گشودن گره‌ها و روشن‌تر و نویدبخش‌تر شدن چشم‌انداز پیش روی ایران است. این گفت‌وگو نیز تلاشی برای یافتن کلید همین تحولات مثبت با امید، صبر و شناخت و پرهیز از پیش‌دوری‌های نسنجیده و بدفرجام است. دکتر کاتوزیان در این گفت‌وگو به صراحت از احتمال شکسته‌شدن چرخه‌های پیشین و امیدبخش‌تر شدن روند تحولات تاریخی ایران سخن می‌گوید. او امیدوار است و لازمه و کلید این تغییرات را در سه عامل اصلی و مهم خلاصه و دسته‌بندی می‌کند که از نظر او باید در جامعه و حکومت نهادینه شود: اول؛ تساهل. دوم؛ گفت‌وگو. و سوم؛ سازش و مصالحه. به میزانی که این سه عامل در جامعه رایج و نهادینه‌تر شود، راه‌های درازمدت‌تر شدن جامعه‌ی ایران نیز هموارتر خواهد بود. این سه عامل نه فقط در سطح کلان و منظر جامعه‌شناختی که حتی در سطح خرد و فردی نیز به زندگی مطلوب‌تر کمک می‌کند و لازمه‌ی زندگی شکوفای مسالمت‌آمیز در دوران مدرن در جامعه‌ای قانون‌گراست. گسترش شهرنشینی، رشد طبقه‌ی متوسط، کاهش پاره‌ای از منابع برخورداری، فراگیری و سهولت ارتباطات الکترونیک و مجازی، افزایش آگاهی‌ها و آموزش‌های عمومی، افول پاره‌ای الگوهای مروج تعصب و خرافات، و به‌هم‌وابسته‌تر شدن جوامع و ملل جهان نیز بر ضرورت تقویت این سه عامل افزوده است.

مدعای اصلی این کتاب تکمیل یک سخن است و آن این‌که تغییر در جامعه اصلاً امر نامحتملی نیست و به اراده‌ای متکی است که از روی آگاهی و تجربه برخاسته باشد. تأکید بر این امر است که انتظار تغییر در جامعه‌ی ایرانی بدون خوانش و درک منطبق بر واقع و دقیق پیشینه‌اش غیرممکن است. نگاه به جامعه است با در نظر گرفتن همه‌ی خصوصیاتش، چه مثبت و چه منفی. توجه دادن به این نکته است که تلاش‌های اصلاحی پیشین می‌تواند چارچوبه‌ی مناسبی برای درس‌آموزی در رویدادهای آتی باشد. طرح این

تأسف است که رویکرد سفید و سیاه داشتن به پدیده‌های تاریخی چندان کارساز نیست بلکه مهم‌تر از آن عبرت‌گیری از آن‌هاست. و نهایتاً این که ساده‌کردن مسائل اجتماعی در طول تاریخ با نظریاتی مثل تئوری توطئه ضمن دورشدن احتمالی از واقعیت، بیش‌ترین خدمت به خود توطئه است. جامعه‌ی ما و در رأس آن متفکرانش بیش از هر چیز به صداقت و فروتنی و خویش‌داری و مدارا و نگرش واقع‌گرایانه و به‌دور از تعصب به پدیده‌ها نیاز دارد.

مباحث این کتاب، علاوه بر مخاطبان دانشگاهی در رشته‌های علوم انسانی، برای عموم علاقه‌مندان به تاریخ اجتماعی ایران و خیر و مصلحت عمومی ایرانیان سودمند است. کتاب خود را به یک رویداد سیاسی یا دوره‌ی خاص محدود نکرده است و به افقی نظر می‌کند که از نهضت مشروطه تا چشم‌انداز پیش روی جامعه‌ی ایران را پوشش می‌دهد، گرچه به تعبیر سعدی حکایت همچنان باقی است...

در پایان وظیفه‌ی خود می‌دانم از حوصله و همکاری استاد ارجمند جناب دکتر همایون کاتوزیان صمیمانه سپاسگزاری کنم. همچنین از دوستان گران‌قدر دکتر عبدالعلی رضایی و دکتر محمدرضا جلالی‌پور و نیز همسر خانم دکتر دلارام غنیمی‌فرد در همراهی و هم‌فکری برای شکل‌گیری این کتاب تشکر می‌کنم.

کریم ارغنده‌پور

آبان ۹۲

گفت‌وگو با دکتر کاتوزیان

در این گفت‌وگو نمرکزمان بیش‌تر بر نظریه‌ی «جامعه‌ی کوتاه‌مدت» است که خوشبختانه امروز در ایران و نزد بیش‌تر آنان که در حوزه‌ی علوم انسانی و اجتماعی مطالعه می‌کنند کاملاً سخن‌آشنایی است. اگر موافق باشید از مسائل به‌روزتر شروع کنیم و به انطباق نظریه و رویدادها پردازیم و بعد همین‌طور به عقب‌تر بازگردیم. بر این اساس پرسش اول را مطرح می‌کنم:

آیا شما نشانه‌ای می‌بینید برای شکسته‌شدن چرخه‌ی «استبداد - آشوب - هرج و مرج - استبداد» که نظریه بر پایه‌ی آن شکل می‌گیرد یا کلاً به این قائل‌اید که این یک چرخه‌ی بسته است؟

من پیشگو نیستم که بگویم این چرخه بسته است یعنی تا ابد ادامه خواهد داشت. ما چوب‌تنوری‌های قرن نوزدهم را می‌خوریم که در قالب ظاهراً علمی تا روز قیامت را «پیش‌بینی» و درواقع پیشگویی می‌کردند. حال آن‌که کار علم پیش‌بینی‌های ابطال‌پذیر است نه پیشگویی‌های ابطال‌ناپذیر. در قرن هجدهم دیوید هیوم تا آن‌جا پیش رفته بود که بگوید درست است که خورشید تا امروز طلوع کرده ولی ما از کجا می‌دانیم که فردا هم طلوع خواهد کرد. البته او مبالغه می‌کرد ولی قطعاً نکته را

دریافته‌اید. باری پاسخ صریح و مستقیم به سؤال شما این است که من هیچ دلیلی ندارم که این مدار بسته باشد.

ببینید، ما تا انقلاب مشروطه این چرخه را در تاریخ‌مان مشاهده می‌کنیم. این چیزی نیست که از جانب خودم بگویم. من در روش شخصی‌ام که قیاس دقیق با تاریخ اروپاست دیدم این شواهد وجود دارد. اصل داستان هم این است که جامعه‌ی ایران قانون‌مند نبوده و بر همین اساس هم زندگی‌ها قابل پیش‌بینی نبوده. البته برخی ایراد گرفته‌اند چطور قانون‌مند نبوده؟ پس مثلاً احکام شرع چیست؟ مشکل این است که این‌ها نوعاً سخن مرا نمی‌خوانند و یا شایعاتی می‌شنوند و بر همان اساس هم قضاوت می‌کنند. مثلاً هیچ حکم شرعی مانع از این نمی‌شد که دولت به میل و اراده‌ی خودش مال این یا جان آن را بگیرد. احکام شرع وقتی نافذ بودند که با تصمیم خودسرانه‌ی دولت برخورد نداشتند. حرف من این است که نهاد قدرت در ایران به هیچ قاعده‌ای و رای اراده‌ی خودش متعهد و محدود نبوده است. به عبارت دیگر، دولت هر تصمیمی که امکان انجامش را داشته می‌گرفته. البته نهاد قدرت نمی‌توانسته کمری ماه را بگیرد ولو این که اراده‌اش را می‌کرده! ولی مسئله این است که دولت در حدود امکاناتش هر کاری را که اراده می‌کرد انجام می‌داد. نتیجه‌اش این می‌شد که مال کسی و جان دیگری را بگیرد. واقعاً مال و جان در ایران در وهله‌ی اول در دست شاه و سپس دیوان او بود. چون قدرت شاه محدود به هیچ چارچوبی خارج از اراده‌ی خودش نبود او همین قدرت را به هرکسی که تفویض می‌کرد آن فرد هم صاحب چنین اختیاری می‌شد. این درواقع بحث حقوقی ماجراست. روی دیگر سکه، وجه اجتماعی است به این معنا که چون طبقات درازمدت و مستقل اجتماعی وجود نداشتند آن‌ها نمی‌توانستند اراده‌ی خودشان را به یک چارچوب قانونی تبدیل کنند که دولت را به رعایت آن متعهد کند. دولت نماینده‌ی طبقات اجتماعی نبود چنان‌چه در اروپا بود (لااقل طبقات بالا)، بلکه برعکس، این طبقات بودند که تحت اراده و مطیع دولت بودند.

مثال ملموسش هم این است که دولت هر کسی را که اراده می‌کرد از درون جامعه برمی‌کشید و مثلاً یک روستازاده را به یک‌باره به هر دلیلی وزیر می‌کرد و در مقابل هر صاحب منصبی را هم که اراده می‌کرد می‌توانست سلب قدرت یا مال کند. مثال معروف آن امیرکبیر است ولی جز او هم این قضیه بارها و بارها در تاریخ ایران اتفاق افتاده که کسی مثل امیرکبیر از موقعیتی فرودست به فرماندهی کل قوا و ریاست کل دولت ارتفاع بگیرد و دو سال و اندی با مشیت آهنین حکومت کند و بعد با یک تصمیم — یا به تعبیر قدیم با یک دست به هم‌زدن شاه — یک‌دفعه جان و مال و قدرتش همه از بین برود. جامعه‌ی ایران اگرچه در هر مقطع از زمان اعیان و اشراف داشت ولی در قیاس با جامعه‌ی اروپایی طبقاتی نبود. در اروپا طبقات اجتماعی بلندمدت بودند. نسل‌اندروسل مالک بودند، مقام داشتند و در سطوح متفاوت صاحب قدرت بودند. بنابراین دارایی، منزلت و جان‌شان مادامی که از دایره‌ی قانون خارج نمی‌شدند تضمین داشت. یک مثال دم‌دستی‌اش لوئی چهاردهم است که مقتدرترین و شکوهمندترین پادشاه مطلقه‌ی اروپا بود — این را هم در پراوتز بگویم که کل دوران پادشاهی مطلقه در اروپا که به آن دسپوتیسم یا افسولوتیسم می‌گویند چهار قرن بیش‌تر طول نکشید آن هم نه در همه‌جا — درباره‌ی او حتی تصورش هم ممکن نبود که مثلاً حکم کند سر پسرش را جلوی رویش ببرند. یا وزیرش را دو شقه کنند یا ملک مالک یا اریستوکراتی را بدون تشریفات قانونی به‌زور تصاحب کنند. این کارها ممکن بود ولی تنها با طی شدن تشریفات قانونی.

در ایران چون جامعه نه به‌لحاظ حقوقی و نه اجتماعی قابل پیش‌بینی نبود، کوتاه‌مدت می‌شد. مثلاً درباره‌ی همین طبقات که صحبتش شد ما همیشه اعیان و اشراف داشتیم ولی آن‌ها معمولاً طبقات کوتاه‌مدت بودند به این معنا که کسی که صاحب جایگاهی در این طبقه بود اصلاً معلوم نبود نوه‌اش هم بعداً صاحب آن موقعیت و در آن طبقه باشد. ممکن بود اموال خودش یا ارثی که به‌جای گذاشت

تصرف شود و خانواده‌اش نیز از دایره‌ی ثروت و قدرت خارج شوند. و بعد فرد دیگری پیدا می‌شد و جای او را می‌گرفت. پس ترکیب طبقاتی ثابت نمی‌ماند و به سرعت در حال تغییر بود. وجوه دیگر زندگی نیز چنین بود. به این دلیل در همه‌ی وجوه زندگی و نه فقط در حدود دولت بلکه در کل اجتماع زندگی‌ها قابل پیش‌بینی نبود. ما ضرب‌المثل‌هایی در زبان فارسی داریم مثل این که: «شش ماه دیگه کی زنده است، کی مرده؟» یا: «یک سیب را اگر به هوا بیندازی ده تا چرخ می‌خوره تا به زمین برسه.» یا: «از این ستون به اون ستون فرجه!» همه‌ی این‌ها به معنی غیرقابل پیش‌بینی بودن است. شما در عالم کار می‌بینید یک کاسب یک کفاشی باز می‌کند یا شیرینی فروشی. بعد یکی از چیزهای معمول این است که وقتی درباره‌ی کارشان توضیح می‌دهند، دستی به هم می‌مالند و می‌گویند تا دو سال دیگر پول خودش را درمی‌آورد! این به این معناست که به اصطلاح اقتصادی افق سرمایه‌گذاری دو سال بیش‌تر نیست. بعد از آن دو سال هرچه شد شد، اصلاً قابل پیش‌بینی نیست. همین‌طور است مقام‌ها. شما ببینید در همین سال‌های اخیر چنان‌چه مبالغه می‌شد آقای احمدی‌نژاد که رئیس‌جمهور شد، تا دربان هر اداره‌ای را تغییر داد! بنابراین هرکسی در هر مقامی هست نمی‌داند تا کی در آن خواهد ماند. یکی از دلایل فساد اداری هم همین موقتی و غیرقابل پیش‌بینی بودن مقام و موقعیت افراد بوده. در دوره‌ی پیش از مشروطه دزدی اداری به این معنا بود که کسی سهم بالادستی‌اش را پس ندهد و گرنه تصاحب مال کسی از سوی صاحبان منصب دزدی محسوب نمی‌شد. حکومت در درجات مختلف فروخته می‌شد ولی فردی که به این ترتیب صاحب اختیار جان و مال مردم می‌شد معلوم نبود تا کی این موقعیت را در اختیار خواهد داشت یعنی چقدر وقت خواهد داشت که به قول خودشان «بار خودش را ببندد و برود».

یکی از ایرادهایی که به نظریه‌ی من گرفته می‌شود این است که گویا چنین می‌رساند که تغییر در جامعه‌ی ایران نبوده یا نیست. درحالی که اصلاً این‌طور

نیست. تا مشروطه چیزی که تغییر نکرده بود مسئله‌ی قانون‌مندنبودن یعنی استبداد بود که در نتیجه سبب می‌شد دولت در فوق جامعه قرار بگیرد نه در رأس آن، و از نظر جامعه عامل زور تلقی شود. حتی اصطلاح «حکومت زور» وجود داشت. مردم به دولت مثل یک عامل بیگانه که می‌آید کشورشان را اشغال می‌کند و مالشان را تصاحب می‌کند نگاه می‌کردند. دولت هم می‌دانست که اگر کوچک‌ترین تزلزلی نشان دهد مردم قیام می‌کنند و حکومت از هم فرومی‌پاشد. بنابراین پیوسته حالت تضاد بین دولت و ملت وجود داشت. دولت استبدادی بود و ملت هم تمایل به هرج و مرج داشت. اطاعت جامعه از دولت بر مبنای رضایت نبود بلکه بر مبنای ترس بود، سلطه‌ی حکومت بر جامعه هم بر مبنای قانون نبود بلکه بر مبنای زور بود. اما همه‌ی این‌ها معنایش این نیست که چیزی تغییر نمی‌کرد. آیا تکنولوژی زمان رضاشاه با تکنولوژی زمان ناصرالدین شاه و شاه عباس و انوشیروان فرق نمی‌کرد؟ اتفاقاً چون جامعه کوتاه‌مدت بود تغییرات خیلی هم به سرعت اتفاق می‌افتاد. زود پادشاهی به قدرت می‌رسید و بعد از بین می‌رفت، زود کسی پولدار و سپس بی‌پول می‌شد و امثالهم. بنابراین تغییر بود.

مثل این است که بگوییم جامعه‌ی اروپایی چون معمولاً در تاریخش قانون‌مند بوده، پس معنایش این است که جامعه‌ی اروپایی تغییر نکرده. پیدایش این سوء تفاهات بر اثر عدم دقت نسبت به این نکات است. مضافاً بر این که مثلاً شما فرض کنید دوره‌ی کلاسیک فتودالی در اروپا — مثلاً از حدود سال‌های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ — ویژگی‌هایی داشت از نظر نوع حکومت، شیوه‌ی تولید، طبقات و غیره ولی این معنایش این نیست که هیچ تغییری در طول آن هزار سال رخ نداده. اگر چنین بود که هیچ وقت به انتها نمی‌رسید! حتی در اثنای آن هزار سال مثلاً شرایط سال ۱۲۰۰ از خیلی جهات با سال ۶۵۰ فرق داشت با این که هر دو فتودالی بودند. ولی ویژگی‌هایی کلی در همه‌ی آن سال‌ها استمرار داشت. در جامعه‌ی ایران چیزی که تا انقلاب مشروطه استمرار داشته استبداد بوده و روی دیگر سکه که

هرج و مرج باشد. هرج و مرج زمانی رخ می‌داد که استبداد سقوط می‌کرد. دائم نبود. وقتی حکومت براساس عدم رضایت قرار دارد تمایل به هرج و مرج همواره وجود دارد. حتی در حد خراب کردن صندلی اتوبوس‌ها با قلم تراش! وقتی بچه بودم بعد از ۲۸ مرداد این را شخصاً دیده بودم که مردم چطور تشک اتوبوس‌های مرسدس بنزی را که به تازگی وارد شده بود پاره می‌کردند. این فقط یک نمونه بود، هرطوری هرکس امکان داشت به دولت یک دهن کجی کند یا ضرری بزند می‌زد و می‌کرد تا معلوم شود جامعه دولت را از خودش نمی‌داند. این از ویژگی‌های جامعه‌ی ایرانی بوده. تفصیل همه‌ی این شرایط در کتاب‌هایم آمده است. من امیدوارم کسانی که انتقادی مطرح کرده‌اند بروند این‌ها را بخوانند. مثلاً در مقدمه‌ی کتاب *تضاد دولت و ملت*، من درباره‌ی وجوه گوناگون این مسئله بحث کرده‌ام و به سؤالاتی که احتمال مطرح شدن دارند پاسخ گفته‌ام. امیدوارم کسانی که انتقاد دارند بروند این کتاب‌ها را بخوانند.

پس از انقلاب مشروطه ما دو دوره‌ی استبدادی داریم: یکی ده-دوازده ساله‌ی دوم رضاشاه و یکی هم سیزده، چهارده سال بعد از انقلاب سفید محمدرضاشاه است. در سال‌های دیگر ما تمایلاتی به هرج و مرج داشته‌ایم. مثلاً پس از انقلاب مشروطه که سبب شد استبداد محمدعلی شاه سقوط کند نتیجه، دموکراسی و دولت و جامعه قانون‌مند نشد چون ملت آماده نبود که از قانون تبعیت کند. با نوشتن یک کتاب به یک‌باره همه چیز عوض نمی‌شود — منظورم کتاب قانون اساسی است. ملت عادت داشت وقتی یک حکومت استبدادی سقوط می‌کند هرکسی هر کاری دوست داشت بکند! یعنی به قول معروف «هرکی هرکی» بشود. نتیجه‌ی آزادی بیان در دوران مشروطه این شد که به خواهر و مادر شاه و وزیر و تاجر و دیگران در روزنامه‌ها فحش دهند یا تهمت و افترا بزنند! در مجلس تضادهای آشتی‌ناپذیر ویرانگر وجود داشت. تنها جایی که در مجلس امکان توافق وجود داشت این بود که یک دولت مفلوکی تشکیل شود و فلان‌الدوله‌ای رئیس‌الوزرا بشود بعد

آن قدر بلا بر سر او و دولتش بیاورند که در ظرف چند ماه استعفا دهد یا معزولش کنند و فرد دیگری بیاورند. این نتیجه‌ی سقوط استبداد بدون استقرار قانون‌مندی از سوی مردم شد. تا این که رضاشاه سروکله‌اش پیدا شد. رضاخان وقتی کودتا کرد جامعه‌ی ایران واقعاً از هر نظر در آستانه‌ی اضمحلال بود. او در ظرف دو سه سال توانست امنیت نسبی ایجاد کند. هم در سرحدات و هم در داخل حکومت یک ثبات نسبی ایجاد کرد. این نوعی دیکتاتوری بود منتهی این دیکتاتوری دیری نپایید برای این که عادت جامعه بازگشت به استبداد بود یا هرج و مرج. این است که در ظرف حدود ده سال حکومت رضاشاه از دیکتاتوری به استبدادی تبدیل می‌شود. شواهدش هم هست: او نه تنها همه‌ی مخالفانش را نابود کرد بلکه هریک از همراهانش را هم به شکلی نابود کرد چون آن‌ها هریک برای خود نوعی استقلال داشتند. مثلاً عبدالحسین تیمورتاش یا علی اکبر خان داور یا محمدعلی فروغی یا فرج الله خان بهرامی یا سپهبد امیراحمدی و دیگران. یک نفر از این‌ها را باقی نگذاشت. یا کشت یا تبعید کرد یا خانه‌نشین کرد یا به خودکشی واداشت یا بی‌آبرو کرد. این فقط یک وجه قضیه است و فقط یک مثال است که نشان دهم چطور دیکتاتوری تبدیل به استبداد شد. اگر فقط مخالفین از بین رفته بودند می‌شد گفت دیکتاتوری معمولاً مخالفین خود را از بین می‌برد. (اگرچه این حرف هم صددرد درست نیست). وقتی می‌رسیم به سال ۱۳۰۸ نصرت‌الدوله که وزیر مالیه بود و یکی از افرادی بود که نقش اساسی در پادشاه کردن رضاشاه داشت، او را ناگهان با یک تهمت خلاف واقع رشوه بازداشت و محاکمه و محکومش کردند. این البته مربوط به ابتدای این دوران بود. از آن به بعد دیگر حتی محاکمه‌ای هم در کار نبود. بعد هم نوبت تیمورتاش شد که نفر دوم حکومت محسوب می‌شد. سردار اسعد، وزیر جنگ و دوست نزدیک و رفیق قمار شاه، که کارش حتی به محاکمه هم نرسید بلکه در همان زندان او را کشتند. این‌ها نشانه‌های واضح و بارز استبداد است.

از طرف دیگر، شما رفتاری را که با ایلات شد ملاحظه کنید. ایلات اول در دوران هرج و مرج گردن‌کشی کردند که فرونشاندند شد، بعد آن‌ها را مجبور کردند لباس سستی‌شان را کنار بگذارند و لباس متحدالشکل فرنگی بپوشند. آن‌ها بیش از هزار سال لباس و فرهنگ خاص خود را داشتند و خیلی از بابت این فرمان ناراضی بودند. بعد برای ساختن راه‌آهن که کوچک‌ترین نفعی برای‌شان نداشت، مجبورشان کردند آن‌ها هم مثل سایر مردم مالیات سنگینی برای قند و شکر و سیگار بپردازند. دست‌آخر، آمدند خلع سلاح‌شان کردند. شما می‌دانید ایلات از صدها سال پیش همیشه مسلح بودند، چون از خودشان دفاع می‌کردند. در آن زمان ایلات را خلع سلاح کردند. بنابراین دیگر دست از پا نمی‌توانستند خطا کنند. حتی به این هم بسنده نکردند، آن‌ها را به اسکان اجباری ناگزیر کردند. تصور کنید حتی نحوه‌ی سبک زندگی سستی و دیرین آن‌ها را کاملاً به هم ریختند و هزارها تن از آن‌ها در مسکن‌های موقت به انواع بیماری‌ها جان دادند. دلیل‌شان هم این بود که فرنگی‌ها فکر نکنند ما عقب‌افتاده‌ایم! حالا دلیل به‌جای خود ولی موضوع مهم امکان‌پذیری‌اش است. شاید اگر ناصرالدین شاه هم ارتش و تکنولوژی رضاشاه را داشت در سرکوب و وادار کردن ایلات به اطاعت از فرمان‌های خود، همه‌ی آن را به‌کار می‌گرفت. اسناد و شواهد این‌ها وجود دارد و شایعه نیست. این‌ها خصوصیات جامعه‌ی استبدادی است. هر ملکی را که شاه خوشش می‌آمد به‌زور یا به ثمن‌بخش از صاحبش می‌گرفتند. یا اگر پای ارث و میراث هنگفتی در میان بود دولت هم خود را بی‌قاعده در آن شریک و از آن سهم‌خواهی می‌کرد. همان‌طور که در گذشته نیز چنین بود، مثلاً در زمان ناصرالدین شاه اگر صاحب منصبی می‌مرد خود شاه و پسرانش و شاید دیگرانی از ارث او سهم می‌خواستند. بنابراین مالکیت ایمنی و تضمین نداشت.

پس از رفتن رضاشاه در شهریور بیست دوباره یک دوره‌ی مشروطه آغاز می‌شود. این دوره هم حالتی شبیه سال‌های پس از پیروزی نهضت مشروطه دارد

منهای یک چیز و آن این که کشور را قدرت‌های خارجی اشغال کرده بودند و آن‌ها حدودی را برای هرج و مرج تعیین کرده بودند. به عبارت دیگر، اگر رضاشاه در شرایطی مشابه محمدرضاشاه به دست جامعه سقوط می‌کرد همه‌ی اتفاقات خشن زمان انقلاب در آن زمان هم به‌وقوع می‌پیوست. منافع قدرت‌های اشغال‌گر ایجاب نمی‌کرد که بی‌نظمی از حدی بیش‌تر شود. با این حال، مقداری هرج و مرج هم شد، مثلاً آذربایجان، فارس، کردستان و بعضی جاهای کوچک‌تر قیام کردند. در مجلس تا زمان مصدق به دلیل اختلافات ویرانگری که وجود داشت نمی‌توانستند حتی یک قانون بودجه تصویب کنند. در حالت اختلافات ویرانگر طرف‌های درگیر سعی می‌کنند نگذارند هیچ طرفی کار مثبتی انجام دهد. استبداد و هرج و مرج دو روی یک سکه‌اند. در استبداد قدرت در دست یک نفر است، در هرج و مرج دست هزاران نفر! این‌ها هر دو در حکم خودسری است.

جلوتر می‌رسیم به داستان نهضت ملی که قانون‌شکنی و خودسری همچنان ادامه داشت، نه از طرف دولت بلکه از سوی قدرت‌هایی در درون جامعه مثل حزب توده یا احزاب دست‌راستی که هر کار می‌خواستند در مخالفت با دولت به‌نحو قانون‌شکنانه‌ای می‌کردند. این تازه وقتی است که در جامعه نوعی اتفاق و اتحاد حول پاره‌ای مفاهیم پیدا شده بود چون کشور با قدرت خارجی طرف بود و می‌خواست منافع جمعی‌اش را استیفا کند. بعد از ۲۸ مرداد دوباره حالت‌های دیکتاتوری هویدا شد. قدرت در یک نفر متمرکز شد ولی صاحبان قدرت دیگری هم که تا اندازه‌ای از شاه استقلال داشتند حضور داشتند. مثلاً مجلس هجدهم کاملاً آلت دست شاه نبود. به عبارت دیگر، لیست وکلای آن مجلس در آبدارخانه‌ی دربار نوشته نشده بود! در نتیجه در مجلس اختلافات جدی پیرامون بعضی مسائل مطرح می‌شد. برای نمونه، محمد درخشش در آن مجلس علیه قرارداد کنسرسیوم سخترانی مبسوطی کرد درحالی که پانزده سال بعد تصور ده درصد آن هم اصلاً ممکن نبود. این است که پس از کودتای مرداد ۳۲ تا سال ۴۲ ما شاهد یک

نوع دیکتاتوری هستیم شبیه ده سال نخست حکومت رضاشاه. به این معنا که دیکتاتوری به‌مرور زمان رفته‌رفته شدیدتر و غلیظ‌تر می‌شود. تا این که یک نوع مبارزه بر سر قدرت درگرفت به این شکل که وضع اقتصادی کشور خیلی خراب شده بود و از سوی دیگر روابط خارجی با قدرت‌های بزرگ هم رو به تیرگی گذارده بود. اتحاد جماهیر شوروی مرتب از طریق رادیوی خود علیه نظام سیاسی تبلیغ می‌کرد و به‌ویژه شاه و خانواده‌اش را آماج حمله قرار می‌داد. از طرف دیگر در امریکا هم جان اف کندی رئیس‌جمهور شده بود و او و دیگر سران حزب دموکرات معتقد بودند کمک‌های خارجی را در ایران حیف‌ومیل کرده‌اند یا با بی‌کفایتی به‌همراه نفت یعنی ثروت ملی به‌درستی اداره نشده است. در چنین شرایطی شاه در آستانه‌ی انتخابات مجلس بیستم در یک سخنرانی اعلام کرد که انتخابات آزاد است. این باعث شد باقیمانده‌های افراد فعال در زمان مصدق از جمله افرادی از دانشگاه و بازار و غیره به میدان بیایند. این وضعیت دو سه سالی طول کشید و در این مبارزه برای قدرت، دکتر علی‌امینی که یک سیاستمدار برجسته و مستقل و به قانون اساسی وفادار بود به نخست‌وزیری برگزیده شد. او معتقد بود که شاه باید مقداری از دخالت‌هایش را در امور اجرایی کم کند و تا اندازه‌ای به قانون اساسی مشروطه گردن بگذارد. درعین حال، او می‌خواست با فساد مبارزه کند و اصلاحات ارضی را اجرا کند. دکتر امینی در شرایط سخت، دقیقاً به‌دلیل ضعف مفرط رژیم، نخست‌وزیر شد. شاه به‌سبب ویژگی‌هایی که برشمردم از او خوشش نمی‌آمد ولی در آن شرایط ناگزیر به نصب او شد. این یک آزمون مهم برای جامعه هم بود به این معنا که آیا جامعه می‌تواند یک دولت اصلاح‌گر را در رأس خود تحمل کند؟ و آیا این امکان وجود دارد که این دولت اصلاح‌گر بین دو نیروی متخاصم از بین نرود؟ و متأسفانه پاسخ این آزمون مثبت نبود. حزب توده که در آن زمان قدرت زیادی نداشت و جز تبلیغات رادیویی از خارج کار زیادی نمی‌توانست بکند، هنوز طرفدار انقلاب بود و از این‌ها گذشته مسئله‌ی اصلی‌اش

امریکا بود، ایران نبود! و می‌خواست در درجه‌ی نخست با امپریالیسم مبارزه کند. به همین دلیل به امینی تهمت زده بود که نماینده‌ی امریکاست. با این حال، چنان‌چه گفته شد، حزب توده در معادلات قدرت آن زمان در ایران وزن زیادی نداشت اگرچه شوروی درست به دلیل تبلیغاتش علیه رژیم محبوب بود. جبهه‌ی ملی دوم که در عرصه‌ی سیاست حی و حاضر بود با تمام قوا امینی را کوبید، اصلاً هم این ملاحظه و محاسبه را نداشت که اگر امینی برود آیا فرصت برای خودش فراهم می‌شود یا یک وضعیت بدتر؟ این مقطع از تاریخ درست نقطه‌ی عطف بود. از این به بعد شرایط برای حکومت استبدادی آماده شد.

پس این دو نیروی متخاصم که فرمودید یکی شاه و دیگری مخالفان امینی بودند؟ بله، دقیقاً. البته شاه به ناگزیر امینی را نخست‌وزیر کرده بود ولی جبهه‌ی ملی دوم داوطلبانه امینی را با تمام قوا می‌کوبید یعنی مبارزه‌ی حیاتی-مماتی با او می‌کرد. جبهه‌ی ملی می‌توانست چنان‌که در یک جامعه‌ی دموکراتیک این‌گونه است مرزبندی خودش را با امینی داشته باشد و مخالفت کند ولی کاری که آن‌ها می‌کردند کوبیدن بود نه مخالفت دمکراتیک.

نقش جامعه چطور بود؟

به دوران گذار توجه کنید. جامعه‌ی سیاسی یا پشتیبان جبهه‌ی ملی دوم بود یا حزب توده. نیروهایی که پشتیبان امینی بودند بسیار محدود بودند و خاستگاه‌شان هم بیش‌تر درون هیئت حاکمه بود. از میان جریان‌های مخالف فقط جریان خلیل ملکی در همان وهله‌ی نخست مطرح کرد که باید اجازه داد اصلاحات امینی که درواقع رسالت تاریخی اوست انجام گیرد و به مخالفان توصیه کرد که به قول فرنگی‌ها کابینه‌ی سایه باشند و خودشان را برای آینده آماده‌ی جانشینی کنند، نه این‌که دولت امینی با یک خلأیی از بین برود که بعد آن خلأ را دیگران پر کنند. در همان اوان، بازرگان و یارانش هم همین موضع را البته به زبان و بیان خودشان

اتخاذ کردند. دست‌آخر، پس از مدتی امینی هیچ پشتیبانی برای ادامه‌ی کار نداشت نه امریکا بود و نه....

امریکا هم نبود؟!

نه! خیلی از باورهای ما ذهنی است! شاه حتی به امریکا سفر کرد به گمان این‌که آن‌ها از امینی پشتیبانی می‌کنند. من از ریچارد کاتم — نویسنده‌ی کتاب *ناسیونالیسم در ایران* — شنیدم که می‌دانید پیش‌تر در سیا بود و در وزارت خارجه دوست و آشنای زیادی داشت. می‌گفت شاه در این سفر به امریکایی‌ها گفته بود اگر شر امینی را از سر من کم نکنید من از سلطنت استعفا می‌کنم. و به این ترتیب به آن‌ها هشدار داده بود اگر استعفا کند در کشور هرج و مرج می‌شود و نتیجه‌اش این است که کمونیسم بر کشور حاکم می‌شود و امثال آن. امریکایی‌ها جوابی که به او داده بودند این بود: «به ما چه مربوطه؟!» بعد از آن شاه با خیال راحت برگشت که امینی را بردارد.

مردم کوچه و بازار چه؟ بعضی از مردم که از برنامه‌ی اصلاحات امینی منتفع شده بودند؟

مردم کوچه و بازار بله، اما هنوز جامعه‌ی روستایی سیاسی نشده بود، یعنی قدرت سیاسی نداشت. حسن ارسنجانی وزیر کشاورزی بود و مرتب از برنامه‌ی اصلاحات ارضی در رادیو صحبت می‌کرد و انصافاً سخنور خوبی هم بود. رادیو ترانزیستور هم تازه به ایران آمده بود. در هر دهکده‌ای تک‌توکی بود و همه جمع می‌شدند و گوش می‌کردند. رعایا اسم او را گذاشته بودند حسن‌جونی! و می‌گفتند حسن‌جونی کارها را درست می‌کند، ولی آن‌ها در مجموع قدرت سیاسی نداشتند. هیچ‌وقت هم در ایران نداشتند. در انقلاب مشروطه هم شرکت نکردند، آن بخشی هم که شرکت کردند در پشتیبانی از اربابان‌شان شرکت کردند مثل سپهسالار تنکابنی یا سپهدار رشتی یا خوانین بختیاری. لشکر این‌ها در واقع همین روستاییان بودند.

ولی مسائل مربوط به امینی مربوط به اوایل دهه‌ی ۴۰ است، درحالی‌که شواهدی هست از حضور مردم در دهه‌ی بیست برای پیگیری سیاسی مطالبات‌شان در عرصه‌ی عمومی.

من داشتم درباره‌ی جامعه‌ی روستایی صحبت می‌کردم و در پاسخ به این سؤال که جامعه‌ی نفع‌برنده از اصلاحات ارضی چرا از آن حمایت نکرد. می‌خواستم این نکته را بگویم که چون روستاییان در معادلات سیاسی قدرتی محسوب نمی‌شدند نظر و پشتیبانی آن‌ها هم تأثیر چندانی نداشت. ضمن این‌که دوران گذار هم بود، این اصلاحات تازه شروع شده بود و هنوز به نتیجه نرسیده بود که حامی پیدا کند و این حامیان مثلاً پشتیبان ارسنجانی یا امینی بشوند. اما این درست است که در دهه‌ی بیست مردم در حزب توده، احزاب دیگر و بعد هم در جبهه‌ی ملی اول به رهبری مصدق متشکل شده بودند اما این‌ها جامعه‌ی روستایی نبودند بلکه جامعه‌ی شهری بودند. در زمان امینی هم او مدافعی در جامعه‌ی شهری نداشت، حزب توده و جبهه‌ی ملی و دیگران، چنان‌که گفته شد، شدیداً مخالف بودند، شاه هم مخالف بود، امریکا هم حامی‌اش نبود، یعنی اگر هم وقتی پشتیبانی کرده بود وقتی که دید همه او را می‌کویند رهايش کرد.

پس این فرضیه که شاه به توصیه‌ی امریکا دکتر امینی را برای انجام اصلاحاتش پذیرفت، درست نیست؟

ما هیچ شاهد و گواهی نداریم که امریکا چنین توصیه‌ای به شاه کرده باشد. آنچه من گمان می‌کنم این است که این تصور خود شاه بود. به چندین دلیل. احتمالاً به این خاطر که امینی در آن‌جا مدت‌ها سفیر بود و بعد شاه معزولش کرده بود. امینی در زمان سفارتش آن‌جا دوستان و ارتباطاتی پیدا کرده بود. مطلوب شاه مهندس شریف امامی بود ولی انتخاب او پیش از دکتر امینی مسئله‌ی شاه را حل نکرد. درواقع شاه در آن شرایط دو انتخاب بیش‌تر نداشت یکی امینی یکی هم نامزدی

از جبهه‌ی ملی. درواقع پس از عزل دکتر اقبال و مسئول‌دانستن او برای همه‌ی اتفاقات چهار سالی که او نخست‌وزیر بود شاه مهندس شریف امامی را برگزید ولی انتخاب او کمکی در رفع تنگناهای آن دوران نمی‌کرد و همین‌جا بود که شاه خود را محدود در انتخاب از بین دو جریانی دید که هیچ‌یک مطلوبش نبودند ولی ناگزیر امینی را بر سران جبهه‌ی ملی ترجیح داد. البته شاه بی‌تمایل نبود که فردی مثل اللهیار صالح را انتخاب کند و از شخص او چندان نگرانی نداشت چون او شخصاً فرد آرام و کم‌خطری بود ولی اللهیار صالح جزو رهبران جبهه‌ی ملی بود، پشتش هم سایه‌ی مصدق قرار داشت. درواقع، مشکل اصلی همان سایه‌ی مصدق بود که شاه از آن می‌ترسید. بعد هم این‌که جبهه‌ی ملی مطالباتی داشت که امینی آن‌ها را نداشت، مثلاً جبهه‌ی ملی معتقد بود که انتخابات به‌کلی باید آزاد باشد ولی امینی این انتظار را نداشت چون می‌دانست شاه حاضر نیست از همه‌ی قدرت‌ش بگذرد. البته این را هم یادآوری کنم که اگر انتخابات آزاد هم برگزار می‌شد جبهه‌ی ملی ۵ تا ۱۰ نفر را بیش‌تر نمی‌توانست به مجلس بفرستد. هرچند خودشان شاید گمان می‌کردند ۲۰۰ نماینده خواهند داشت ولی در انتخابات مجلس بیستم آن‌ها در بین خودشان هم نتوانستند حتی بر سر ۱۵ نامزد در تهران توافق کنند و از سر ناچاری انتخابات را تحریم کردند. تضاد را ملاحظه کنید از یک‌سو شعار انتخابات آزاد می‌دادند به‌عنوان مهم‌ترین برنامه‌ی این حزب سیاسی و از سوی دیگر حتی نمی‌توانستند بر سر ۱۵ نامزد توافق کنند. گذشته از آن گیرم که در تهران چنین توافقی صورت می‌گرفت در شیراز و اصفهان و تبریز و سایر شهرها چطور؟ شعارهایی سرداده می‌شد بدون این‌که فکر لازم پشتش باشد.

طرح این جریانات ما را کمی از بحث اصلی دور کرد. سخنم این است که شاه به جبهه‌ی ملی نمی‌توانست اعتماد کند، به امینی هم البته نمی‌توانست. شاه از نظر خودش در انتخاب بین بد و بدتر قرار گرفته بود. او با تصور این‌که پشتیبانی امریکا مهم است، امینی را برگزید. فکر می‌کرد امریکا از این انتخاب خشنود

می‌شود (احیاناً هم شدند چون فکر می‌کردند فرد قابل و لایقی است). در برابر فکر می‌کرد اگر برخلاف نظرش و ترس از سایه‌ی مصدق، فردی از جبهه‌ی ملی را نخست‌وزیر کند چه‌بسا امریکا ناخشنود بشود چون در آن زمان جبهه‌ی ملی در سیاست خارجی طرفدار عدم تعهد و استقلال از دو بلوک قدرت بود که برخلاف منافع امریکا بود (اگرچه بعداً این سیاست را هم کنار گذاشت ولی دیگر دیر شده بود). به هر حال، امینی در چنین فضایی نخست‌وزیر شد و بعد هم چون هیچ پایگاه حمایتی نداشت سقوط کرد. این همان چیزی است که خلیل ملکی دقیقاً پیش‌بینی کرده بود، یعنی حکومت پس از او استبدادی شد. شاه شد فاعل مایشاء و حاکم مایرید، و بعد انقلاب کرد و هر کاری که دلش می‌خواست کرد. البته همه‌ی آن کارها بد نبود، مگر مطلقاً همه‌ی کارهای پادشاهان مستبد دیگر بد بوده؟ مسئله ماهیت قدرت است.

به این ترتیب، می‌رسیم به سیزده، چهارده سال دوران استبداد محمدرضا شاه، یعنی تا آغاز انقلاب. پس از مشروطه هروقت استبداد حاکم نبود، نوعی استمرار وجود داشت به این معنا که تا حدی مالکیت محکم‌تر شد و زمین‌دارها و تجار بزرگ صاحب قدرتی شدند. حتی به مجلس راه یافتند. دوره‌ی طلایی آن استمرار همان سال‌های دیکتاتوری محمدرضا شاه بود. در دوران دیکتاتوری رضاشاه هم تا حدی همین‌طور بود یعنی دوره‌ای که استبداد وجود نداشت و در نتیجه تا اندازه‌ای مشورت و گفت‌وگو، استقلال رأی، آزادی‌های نسبی و نظم وجود داشت. ولی پس از امینی این وضع استمرار پیدا نکرد و با انقلاب سفید نهاد قدرت تبدیل به حکومت شخصی شد.

بنابراین، اگر بخواهیم گسست در چرخه‌ی استبداد - هرج و مرج - استبداد را پی‌گیری کنیم باید به خارج از دوران استبداد رجوع کنیم. آیا این تلقی صحیح است؟ وقتی سخن از هرج و مرج است شما همه‌ی نظر تان معطوف به درون جامعه است یعنی شما

از جامعه انتظار دارید که رفتار مناسب نشان دهد و عاقل و نظم‌پذیر باشد. این نگاه فقط به درون جامعه است ولی نقش قدرت در این میان چه می‌شود؟

این بستگی به هر دوره‌ای دارد. تا پیش از مشروطه استبداد حالت طبیعی حکومت و قدرت بود و نظامی جز آن کلاً شناخته‌شده نبود. در نتیجه نوعی پذیرش عمومی هم برای آن وجود داشت. اصلاً کسی نمی‌توانست امکان چیزی به غیر از آن را تصور کند. بنابراین تضاد دولت-ملت که قدرت سرکوبگر باشد و جامعه نیز با قدرت حاکم همیشه حالت تخاصم داشته باشد حالت طبیعی جامعه بود که در طول قرن‌ها در تاریخ ایران دیده می‌شود. البته در زمان‌های کوتاهی ممکن است قدرت تضعیف شده باشد ولی پایدار نبوده و مجدداً وضعیت به حالت استبدادی بازگشته است. پس مسئله‌ی اصلی عدم استمرار بود. اما بعد از مشروطه یک اتفاق بسیار مهم افتاد و آن این‌که بالاخره تخم لق قانون در این کشور شکسته شد و این سرآغاز یک تغییر مهم بود. البته منطقی نبود انتظار برود سستی که قرن‌ها حاکم بوده به یک‌باره تغییر کند. طول می‌کشید. طبیعی است که آشنایی با قانون و شرایط جدید زمان طلب می‌کرد. می‌دانید که مدت کمی پس از مشروطه، بسیاری از متفکران و حتی مردم عادی به دلیل ناامنی که ایجاد شده بود به کلی از مشروطه بریده بودند. محمد مردوخ کردستانی، مورخ آن دوره، می‌گوید که اگر در جایی آدم‌کشی شده بود خبر می‌دادند که «فلان‌جا مشروطه شد!» یا ضرب‌المثل معروفی که می‌گفتند «فلان‌کس به مشروطه‌اش رسید!» من در یکی از مقالات اخیرم به انگلیسی نامه‌ای را نقل کرده‌ام از سیدمحمدرضا مساوات که یکی از رادیکال‌ترین رهبران انقلاب مشروطه بود به تقی‌زاده که او هم از رادیکال‌های نهضت مشروطه بود، البته با درجات عقلانیت بیش‌تر. این نامه در ۱۹۲۰ یعنی اوج هرج‌ومرج و در آستانه‌ی کودتای رضاخان از شهر وین نوشته شده به تقی‌زاده در برلین. مساوات در نامه‌اش می‌نویسد: «تا تاریخ هست ملت ایران ما را به‌خاطر این کاری که کردیم نخواهد بخشید.» تصورش را بکنید! بعد ادامه می‌دهد که: مردم ما را مثل شمر و یزید

تجسم خواهند کرد! آیا باور تان می‌شود این از مساوات و تقی‌زاده است که انقلاب مشروطه تا سطح زیادی مدیون آنان بود؟ بعد در چنین شرایطی رضاخان می‌آید و اوضاع به حالت افت‌وخیز درمی‌آید! یک روز دیکتاتوری است، یک روز استبداد، روز دیگر هرج‌ومرج، بعد آشوب و دوباره دیکتاتوری و به همین ترتیب. خلاصه قانون حاکم نبود.

چنان‌که پیش‌تر گفتم، برخی اشکال کرده‌اند که در ایران از خیلی قبل‌تر از مشروطه به هر حال شرع حاکم بوده است. درست است ولی مادامی که این احکام را قدرت حاکم تأیید می‌کرد، وگرنه قدرت حاکم بی‌اعتنا به شرع تصمیم خود را می‌گرفت. مثلاً خدا می‌داند به دستور آغامحمدخان در کرمان چند من چشم از جا کنده شد. کجای این چشم‌کندن‌ها طبق حکم شرع بوده؟! یا کشتن امیرکبیر یا کشتن خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی یا دیگران. هزاران مثال از همین نوع می‌توان زد در باب قتل نفس و سلب مالکیت و امثال آن. احکام شرع وقتی نافذ بود که با منافع دولت برخورد نداشت وگرنه کسی نمی‌توانست شکایت ببرد نزد قاضی که فلان حاکم به‌زور ملک مرا غصب کرده و شما دادخواهی کنید. نه کسی برای این کار به قاضی شکایت می‌برد و نه اگر هم چنین می‌شد قاضی واقعاً امکان دادخواهی داشت برای این که کاملاً طبیعی بود حاکمی که زورش می‌رسد زورگویی هم بکند! این‌ها همه مربوط به پیش از مشروطه است. از آن پس ما نه فقط حکومت قانون را از پنجره و نگاه به اروپا دنبال کردیم و گرفتیم بلکه از جوه دیگر جامعه‌ی جدید هم برخوردار شدیم اعم از تکنولوژی جدید — که کم‌ترین اهمیت را در موضوع این گفت‌وگو دارد — تا نهادها. چیزهای خیلی اساسی مثل مبارزه با بیسوادی و آموزش و پرورش پیشرفته. این‌ها تأثیر جامعه‌ی مدرن بر ما بوده و بر نوع تحول پس از انقلاب مشروطه تأثیر گذاشته با همان حالت افتان‌وخیزان.

من به‌طور مشخص به دنبال عوامل ایجاد گسست در نظریه‌ی جامعه‌ی کوتاه‌مدت شما

هستم. چگونه آن چرخه می‌شکند و امید برای استمرار ایجاد می‌شود؟ این عوامل چه هست و چگونه می‌توان آن‌ها را تقویت کرد؟

قبلاً گفته شد که پس از مشروطه افتان‌وخیزان کارهایی شد، دیگر وضعیت کشور عین دوری شاه عباس و ناصرالدین شاه نبود. اعمال تغییرات در یک پروسه‌ی درازمدت رخ می‌دهد. به عبارت دیگر، «درازمدت‌شدن» خودش به زمان طولانی نیاز دارد. این البته تا اندازه‌ی زیادی منوط به «آگاهی و تجربه» است. زمانی مرحوم مهدی سحابی که نویسنده و مترجم بود، حدود بیست‌وپنج سال پیش با من مصاحبه‌ای کرد بر مبنای کتاب *اقتصاد سیاسی ایران* برای مجله‌ی *پیام امروز* و همین سؤال را به‌شکلی مطرح کرد. آن زمان باید اذعان کنم که من هنوز دقیقاً به نظریه‌ی «جامعه‌ی کوتاه‌مدت» نرسیده بودم. نظریه‌ها از دل هم بیرون آمده‌اند. جامعه‌ی کوتاه‌مدت از دل تئوری استبداد درآمد و این که تکلیف ما اساساً با طبقات چیست؟ و آیا ما اصلاً طبقاتی داشته‌ایم یا نه؟ البته مسئله‌ی چرخه‌ی استبداد و هرج‌ومرج و گسست مطرح شده بودند. من در آن‌جا هم بر دو عامل آگاهی و تجربه تأکید کردم و این آگاهی و تجربه هم بیش‌تر معطوف به طبقات و گروه‌های بالای اجتماع است. فرقی نمی‌کند از چه سنخی، تاجر و اداری و دانشگاهی و... یعنی آن تصور مارکسیستی حتی در غرب هم — که خاستگاه اصلی مارکسیسم بود — که طبقات پایین مهم‌ترین تغییرات را در فرهنگ و اقتصاد و سیاست پدید بیاورند واقعاً خام‌اندیشی بود چه رسد به جامعه‌ی ما که آن نوع ساختار طبقاتی اروپا را نداشته و ندارد. بنابراین تغییرات نیاز به آگاهی طبقات نسبتاً باسواد، نسبتاً مرفه و نسبتاً مؤثر جامعه دارد. درباره‌ی تجربه هم عرضم این است که از زمان ریاست‌جمهوری آقای هاشمی رفسنجانی به این سو مقداری تجربه در زمینه‌های مختلف پدید آمده. اگر دوران رفسنجانی نبود، خاتمی هم رئیس‌جمهور نمی‌شد. در دوران ریاست ایشان هم زمینه ایجاد شده بود، هم آگاهی‌ها بالاتر رفته بود و هم ایشان جلوی زمزمه‌ی تقلب را قرص و محکم گرفت. با پیروزی خاتمی مجدداً

در جامعه صحبت از این شد که ما یک‌شبه به بهشت برین برسیم! بعد هم بر روی شخص او تمرکز صورت گرفت: این که خاتمی چرا این کار را نکرد و آن کار را کرد. درحالی که توجه به این نبود که یک نهضت اصلاح‌گری وجود دارد و آقای خاتمی هم رئیس‌جمهورش شده. درست است که آقای خاتمی سبیل اصلاحات است ولی او فقط یک نفر از مجموعه‌ی اصلاحات است. او فردا دورانش تمام می‌شود و فرد دیگری روی کار می‌آید. اگر شما از آقای خاتمی، یا گفته و رفتاری از او سرخورده‌ای چرا باید از اصل اصلاحات سرخورده باشی و به آن پشت کنی؟ و جوری رفتار کنی که اولاً احمدی‌نژاد بشود شهردار تهران و بعد هم برای هشت سال بشود رئیس‌جمهور؟ این حالت دشمنی با خود که ناشی از نوعی آرمانگرایی از یک‌سو و به همان دلیل، عدم آگاهی از سوی دیگر است سبب شد که این انقطاع به‌وجود بیاید. ولی بعد از آن می‌بینیم که این تجربه‌گویی به‌کار آمد یعنی از همه‌ی آن‌چه در دوران هاشمی رفسنجانی بود و بعد فرازونشیب‌های دوران خاتمی و سپس احمدی‌نژاد درس گرفته شد. همین آگاهی و تجربه بود که در انتخابات اخیر سبب‌ساز رأی به روحانی شد. روحانی از نظر بسیاری از آنان که به او رأی دادند ایدئال نبود. ولی نگفتند که چون او ایدئال من نیست پس من رأی نمی‌دهم. این همان حالت دشمنی با خود است. ولی این بار آگاهی و تجربه مردم را به انتخاب رساند. آن‌ها با خود این محاسبه را کردند که اگر می‌خواهیم وضع‌مان بهتر شود و به سمت بهتر تغییر کند به جای این که بگوییم چون کسی را نمی‌بینیم که بهشت برین درست کند، پس رأی نمی‌دهیم رفتند و چنین انتخابی کردند. این به‌نظر من امیدوارکننده است و نشان می‌دهد که شانس تحول به درازمدت لااقل در حدود حکومت بیش‌تر شده. چنان‌چه در زمان خاتمی هم مثل الان فکر می‌کردم مسیر امیدوارکننده‌ای است هرچند بعد بر اثر واکنش‌های منفی که به خاتمی و اصلاحات نشان دادند مأیوس شدم. نه فقط در زمان آقای خاتمی بلکه حتی در زمان دکتر امینی هم فکر می‌کردم مسیر امیدوارکننده‌ای است. این دو دولت از

این نظر قابل قیاس‌اند که هر دو دولت‌های اصلاح‌گری بودند که وعده‌ی بهشت نمی‌دادند و بهشت هم از دست آن‌ها برنمی‌آمد. آن‌ها هدف‌شان این بود که اگر فرصت پیدا کنند جامعه را به پیش ببرند. دولت مهندس بازرگان هم همین‌طور بود. بعد از انقلاب وقتی بازرگان نخست‌وزیر شد من امیدوار بودم به‌جای آن‌چه شد در جامعه تحول اصلاح‌گرانه‌ای رخ دهد. منتهی در حال حاضر من فکر می‌کنم شعور و بلوغ سیاسی جامعه از دوره‌ی بازرگان خیلی بیش‌تر است. از دوره‌ی خاتمی هم بیش‌تر است.

می‌فرمایید چرخه‌ای که در نظریه‌ی جامعه‌ی کوتاه‌مدت از آن یاد می‌شود دو تا علت‌العلل داشته یکی حقوقی و یکی هم اجتماعی. وجه حقوقی همان ماهیت حکومت است و وجه اجتماعی‌اش هم این است که در جامعه طبقات شکل نمی‌گیرد و در نتیجه انباشت سرمایه و تجربه صورت نمی‌پذیرد. اصلاحات اجتماعی و سیاسی می‌تواند این روند را دگرگون کند و چرخه‌ی یادشده را از بین ببرد. در وجه حقوقی مثلاً حاکمیت قانون را تثبیت کند و بازگشت به هرج‌ومرج و بی‌قانونی را امکان‌ناپذیر کند. بعد با تثبیت قانون و امنیتی که ایجاد می‌کند مالکیت و سرمایه نوعی امنیت و تضمین پیدا کند و به این ترتیب انباشت سرمایه به‌وجود بیاید. آیا این برداشت درباره‌ی نحوه‌ی ایجاد گسست در آن چرخه صحیح است؟

اگر حکومت به‌معنای عرفی کلمه استبدادی نباشد این امکان خودبه‌خود به‌وجود می‌آید. یعنی این‌که طبقات مالک برای خودشان استقلال اقتصادی و سیاسی ایجاد می‌کنند. در نتیجه هم انباشت سرمایه صورت می‌گیرد و هم تا حدودی قدرت سیاسی تقسیم می‌شود و جامعه به‌سوی نوعی دموکراسی پیش می‌رود و کم‌کم اگر این روند در این مسیر ادامه پیدا کند از اولین نشانه‌های ایجاد احزاب سیاسی هست. احزاب خودشان نماینده‌ی طبقات‌اند. در ایران، تا به حال احزاب مان نماینده‌ی طبقات نبوده‌اند بلکه نماینده‌ی انبوه توده‌هایی معمولاً بی‌شکل با

مطالبه‌ی یک سلسله اهداف کلی و آرمان‌گرایانه بوده‌اند. در حالی که حزب سیاسی یک طبقه با مطالبات و برنامه‌ی کاملاً مشخص را نمایندگی می‌کند. بابت همین مواضع متفاوت است که معمولاً اختلافات شکل می‌گیرد و این اختلافات، خود زمینه‌ساز نوعی پیشرفت می‌شود ضمن آن‌که امکان همزیستی اجتماعی را نیز افزایش می‌دهد چون با گفت‌وگوهایی که احزاب برای حل و فصل اختلافات و سازشی که برای دستیابی به منافع‌شان انجام می‌دهند امکان جاری شدن این مفاهیم را در جامعه بیش‌تر می‌کنند. یکی از وجوه بارز جامعه‌ی سنتی ایران وحشت از مصالحه و سازش است. در ادبیات سیاسی-اجتماعی ایران سازش و سازش‌کار نوعی فحش بوده و هست. این یعنی چه؟ یعنی اگر شما مایل به سازش نیستید پس می‌خواهید طرف مقابل را حذف کنید. من عنوان «سیاست حذف» را اول به انگلیسی به کار برده‌ام: *The politics of elimination*. شما وقتی حاضر نیستید با طرف مقابل تان گفت‌وگو داشته باشید، چیزی بدهید و بستانید، معنی‌اش این است که می‌خواهید او را حذف کنید، به عبارت دیگر او از نظر شما حق حیات ندارد. و گرنه که باید سازشی به هر حال در جایی ایجاد بشود. جامعه بدون مصالحه نمی‌تواند مستمراً در کنار هم زندگی کند و انسجام داشته باشد. اختلافات در جای خود البته محترم است ولی آنان که با هم اختلاف دارند باید بپذیرند هر کدام به قدر امکانات و قدرتی که دارند حقوق طلب کنند. به این می‌گویند سازش که در آن هر طرفی به هر حال حقوقی کسب می‌کند و سر هیچ کدام بی‌کلاه نمی‌ماند. نه این‌که کل قدرت یا اختیارات فقط دست یک نهاد یا یک طبقه یا یک گروه قرار بگیرد.

شما به نقش آگاهی و تجربه در پیشرفت اشاره داشتید، در سال‌های گذشته با توسعه‌ی فناوری ارتباطات و با گسترش و فراگیری اینترنت یا ایجاد ابزارهای ارتباطی هوشمند و ارزان و دردسترس بودن آن، امکان اطلاع‌رسانی خیلی تسهیل شده، آیا تصور می‌کنید انقلاب ارتباطی می‌تواند روند پیشرفت را تسریع کند؟

البته! هیچ شکی در این نیست. چنان‌چه در گذشته هم همان امکانات محدود ارتباطی مثل روزنامه‌ها بسیار مؤثر بودند. البته خلافتش هم ممکن است چون می‌دانید مقدار زیادی آشغال هم به‌عنوان اطلاعات در این بین به مخاطبان عرضه می‌شود. بازار دروغ و تهمت و افترا و امثال آن بسیار داغ است. در گذشته هم البته در مقیاس کوچک خود این جور چیزها هم بود. روی هم رفته، گسترش ارتباطات حاصل جمع مثبتی ایجاد می‌کند.

برداشت من از مجموع گفته‌ها و نوشته‌های مفصل حضرت‌تعالی این است که اگر قرار باشد گستی در روند چرخه‌ای که شما به کرات از آن یاد کرده‌اید ایجاد شود فقط در فرایند اصلاحات امکان‌پذیر و متصور است. البته منظورم از «اصلاحات» ناظر به یک جریان سیاسی مشخص نیست بلکه مفهومی عام و گسترده و کلی و فارغ از زمان محدود است. مثلاً به وجود آمدن شرایطی که باعث بالا رفتن حاکمیت قانون بشود، تأثیرگذاری مردم در قدرت بیش‌تر شود، تشکیل احزاب براساس طبقات متنوع اجتماعی، پارلمان قدرتمند برخاسته از متن مردم، دولت پاسخگو و کوچک‌تر، ایجاد جامعه‌ی مدنی قدرتمند و وسیع و فراگیر شدن بخش خصوصی توانمند، دستگاه قضایی مستقل، برگزاری انتخابات آزاد و رقابتی، گردش آزادانه‌ی اطلاعات و رسانه‌های مستقل و امثال این‌ها. به این ترتیب، امکان استمرار دوره‌های کوتاه‌مدت طولانی‌تر می‌شود و انباشت تجربه و آگاهی و سرمایه اتفاق می‌افتد که می‌تواند امیدواری برای درازمدت شدن جامعه را پدید آورد. با این برداشت موافق‌اید؟

بله.

حالا اگر قرار باشد برنامه‌ای برای گذار به این مرحله نوشته شود این برنامه چگونه خواهد بود؟

پاسخ به سؤال شما نیاز به یک سازمان برنامه دارد که من در اختیار ندارم!

منظورم ناظر به یک دوران مشخص نیست. عرضم کلی است.

بله متوجه‌ام! پاسخش اجرای اصلاحات گام‌به‌گام است. اولاً صورت‌پذیری همه‌ی کارها در کنار هم امکان‌پذیر نیست. صحیح هم نیست و نتیجه‌ی مطلوبی هم نخواهد داشت. درواقع ما اصلاحات را به‌جای دو آلترناتیو می‌بینیم: انقلاب و استبداد. اصلاحات یعنی یک سری کارها منظم و مستمر و گام‌به‌گام پیش برود و نتایجش بر روی هم انباشته شود. یکی از مهم‌ترین نکات که از خصوصیات جامعه‌ی کوتاه‌مدت است مسئله‌ی انقطاع تجربه بوده. نتیجه‌ی اولیه و اصلی این انقطاع از دست‌رفتن حافظه است. در شانزده، هفده سال گذشته اوضاع به‌گونه‌ای پیش رفته که این حافظه از دست نرفته. در سال‌های قبل از انقلاب من به خیلی از جوان‌ها که برمی‌خوردم شاید اصلاً اسمی از مصدق شنیده بودند. اگر هم شنیده بودند چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانستند. بعد که می‌خواستی تجربه‌ی نهضت ملی را به آن‌چه در آن روزها جریان داشت ربط دهی، می‌شنیدی که آن مربوط به آن زمان بوده، حالا شرایط فرق می‌کند! این مهم‌ترین نتیجه‌اش این بود که گویی هیچ درسی از تجربه‌ی نهضت ملی گرفته نمی‌شد جز تا اندازه‌ای توسط تعدادی آدم محدود مثل جبهه‌ی ملی چهارم یا بزرگ‌تر از آن، نهضت آزادی. این‌ها تنها جریان‌هایی بودند که مقداری حافظه‌ی سیاسی‌شان را از جریان نهضت ملی حفظ کرده بودند ولی جامعه حفظ نکرده بود. در نتیجه نتوانست از آن تجارب استفاده کند. نه این‌که عین آن‌ها را تکرار کند بلکه استفاده از تجربه‌ها، تکرار نشدن خطاها و بهره‌گرفتن از نقاط مشترک است. منظور همان انباشت تجارب است که بتواند سازه‌های جدید را بر روی ساخته‌های قبلی بنا کند. شانزده، هفده سال گذشته خوشبختانه در حافظه‌ی عمومی جامعه هست. این کم‌تر در تاریخ ما اتفاق می‌افتد.

شما دوران آقای هاشمی را محسوب نمی‌کنید؟

چرا دوران آقای رفسنجانی هم هست ولی تمرکز در این شانزده سال بوده و گرنه آن دوران هم باید محسوب شود ولی آن برداشت از تجربه در آن دوره به حد کافی نشد.

داشتم مثالی می‌زدم از زمان رفتن رضاشاه. وقتی رضاشاه رفت هنوز بیست سال از زمانی که کودتا کرده بود نگذشته بود و پانزده، شانزده سال از پادشاهی‌اش وقتی شما به آن دوره رجوع می‌کنید می‌بینید یک تصور کاملاً رمانتیک از دوره‌ی قبل از رضاشاه وجود دارد! چه تجلیلی از احمدشاه می‌شد که او چه پادشاه، دموکراتیکی بود ولی انگلیس‌ها نگذاشتند! یعنی درس گرفته نشده بود. درس از چه؟ از ناامنی‌های بعد از مشروطه، از هرج و مرجی که به‌وجود آمده بود. از استبداد خود رضاشاه. به این معنا که این استبداد نوعی پاسخ به آن هرج و مرج بود پیش کشیدن نقش انگلیس در آن، خودش نشانه‌ی درس‌نگرفتن از گذشته است هنوز هم هستند عده‌ای که مثلاً انقلاب بهمن را کار انگلیس و امریکا می‌دانند البته خوشبختانه هنوز تجربه‌ی اخیر در دسترس هست و هنوز این که دوره‌ی محمدرضاشاه کاملاً به یک دوره‌ی طلایی تبدیل بشود پدید نیامده ولی بالاخره برای عده‌ای هست.

به‌نظر شما کدام یک از عواملی که برمی‌شمرم پایه‌ای‌تر است: آموزش، اعم از آموزش ابتدایی و عالی، مدرنیزاسیون در وجوه مختلف اعم از سبک زندگی و بازکردن روزنه‌هایی به مفاهیم جدید و نیز فراگیرشدن تکنولوژی و شهری‌شدن و آثار آن و امثال این‌ها، گسترش بخش خصوصی و تضمین و امنیت مالکیت و امکان انباشت سرمایه، بالا رفتن GDP، پایین آمدن ضریب جینی و بهبود وضعیت عدالت اجتماعی، تقویت جامعه‌ی مدنی. به‌نظر شما کدام یک از این‌ها باید بیش‌تر مورد اهتمام قرار بگیرد یا اولویت پیدا کند؟

بگذارید از همین آخر شروع کنیم و بگوییم مهم‌ترین این‌ها همان تقویت جامعه‌ی مدنی است. آن آگاهی و تجربه‌ای که من پیش‌تر بر آن تأکید کردم در آن‌جا می‌تواند شکل بگیرد و استمرار پیدا کند.

درباره‌ی آموزش شما سطح آموزش امروز کشور را قیاس کنید با صد سال

پیش. وقتی رضاشاه از ایران رفت فقط ده درصد مردم باسواد بودند. آن هم سواد به معنی خواندن و نوشتن و نه به معنی درس خوانده و تحصیل کرده، ولی با وجود این فراگیر شدن آموزش نتوانست یک دگرگونی عمیقی در اوضاع به وجود بیاورد. حتی از تجربه‌های گذشته هم به اندازه‌ای که باید درس گرفته نشد. من بارها و بارها برمی‌خوردم به افراد تحصیل کرده‌ای که این‌ها فهم سیاسی‌شان از یک نوجوان پانزده ساله در کشورهای دارای تجربه‌های درازمدت کم‌تر بود. آموزش در مجموع خیلی فایده دارد و کشور را به جلو پیش برده و سطح بهره‌وری و کارآمدی را در جامعه بالاتر برده اما به تنهایی کافی نیست. من که بچه بودم یک باور عمومی وجود داشت و نقل مشهور شده بود که «آقا! تا مردم باسواد نشوند این مملکت درست نمی‌شود.» توجه نمی‌شد به علت‌العلل. چیزی که قرن‌ها جامعه را از توسعه‌ی مستمر باز داشته بود.

که استبداد است؟

استبداد، هرج و مرج و در نتیجه جامعه‌ی کوتاه‌مدت. هم وجوه حقوقی و هم وجوه اجتماعی‌شان. همه‌ی وجوهی که درباره‌ی آن‌ها صحبت کردیم.

غرضم این بود که موقعیت سبب می‌شود ذهنیت‌ها آن‌طور شکل بگیرد. شما وقتی درون یک باغ هستید دیگر نمی‌توانید از بیرون به آن نگاه کنید. اگر هم درون باغ نباشید به شما می‌گویند تو باغ نیستید و شما را بیگانه فرض می‌کنند. به این معنا افرادی مثل خلیل ملکی که قدرت درک مسائل را داشتند خارج از باغ فرض می‌شدند، اگر مسائل دیگر مثل حسادت‌ها و درگیری‌ها و دشمنی‌ها و امثال این‌ها را هم کنار بگذاریم این‌ها درک نمی‌شدند و پرسیده می‌شد که چرا این حرف‌ها را می‌زنند. پس باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!

مواردی که شما برشمردید همه مهم‌اند ولی به نظر من از همه مهم‌تر توسعه‌ی سیاسی در مسیر دموکراتیک شدن جامعه است. دموکراسی هم البته فقط محدود به

جامعه‌ی کوتاه‌مدت هم تا حدی از درون همین استدلال بیرون آمده است. اگر به اصطلاح انگلیسی بخواهم بیان کنم دولت در جامعه‌ی ایران functional بود درحالی‌که طبقات empirical بودند. برعکس غرب و به‌ویژه اروپای غربی که این طبقات بودند که functional و دائمی بودند و نسل بعد از نسل ادامه پیدا می‌کردند و در برابر، دولت‌ها بودند که empirical و وابسته به این طبقات بودند.

با چنین سابقه‌ی تحلیلی وقتی درآمد نفت وارد جامعه می‌شود با توجه به این‌که درآمد نفت یک موهبت آسمانی است، همین سطح زندگی که امروز جامعه‌ی ایرانی از آن بهره‌مند است بدون درآمد نفت ممکن نبود. و نیز گاز (البته گاز فعلاً آن اهمیت درآمد نفت را ندارد ولی در آینده احتمالاً پیدا خواهد کرد). این موهبت درآمد نفت مستقیماً به‌دست دولت می‌رسد. در جامعه‌ای که در تاریخش دولت از طبقات مستقل بوده این درآمد، موقعیت دولت را تشدید می‌کند. بنابراین نفت عامل مهمی است ولی تنها عامل نیست. چنان‌که می‌بینیم، درآمد نفت امروزه شبیه پیش از انقلاب نیست، همان‌طور که ماهیت دولت عیناً مثل پیش از انقلاب نیست. رشد آگاهی‌ها، تجربیات، کوشش‌ها و غیره همه‌ی این‌ها بر روی تغییرات تأثیر دارند ولی اصل ماجرا که ما به آن رانت می‌گوییم وجود دارد. من در بین سه اقتصاددانی بودم که حدود چهل و پنج سال پیش به مسئله‌ی پیامدهای رانتی بودن نفت توجه کردند. آن دو نفر دیگر دنبال قضیه را نگرفتند ولی من آن را پی گرفتم. تا ده پانزده سال بعد از آن هم کسی در همین غرب سخن مرا نمی‌شنید چون با الگوهای موجود رشد و توسعه نمی‌خواند، همان الگوهای جافتاده‌ای که در دانشگاه‌ها تدریس می‌شد و درعین حال ضمناً این تصور را ایجاد می‌کرد که تأکید بر این نکته باعث آزدگی دولت‌های صادرکننده‌ی نفت در جهان سوم می‌شود و البته این در جانیفتادن بحث نقش داشت. ولی بالاخره جا افتاد. امروز برای کسانی که با کشورهای نفتی سروکار دارند و بر روی جامعه‌شناسی و اقتصاد آن‌ها مطالعه می‌کنند دیگر رانت بودن نفت امری پذیرفته‌شده و عادی است. رانت هم در

نظریات اقتصادی بر درآمدی اطلاق می‌شود که معادلی در تولید نداشته باشد. مثل این‌که فردی ۱۰ خانه و ملک را به ارث ببرد و آن‌ها را اجاره دهد، او درواقع کار تولیدی انجام نداده است. البته روشن است که این فرق دارد با کسی که کار کرده و شخصاً سرمایه‌ای به دست آورده و سپس آن‌ها را در ملک سرمایه‌گذاری کرده و یا اجاره داده باشد. نفت هم مثل ارث است، میراثی است که ما به ارث برده‌ایم. مقداری هزینه‌ی تولید دارد ولی این هزینه با درآمد ناشی از فروش آن قابل قیاس نیست. در نتیجه بخش اعظم این درآمد منهای هزینه‌ی تولید، همان «رانت» است. مسئله‌ی رفتن همه‌ی پول نفت به خزانه‌ی دولت به‌خودی‌خود مشکلی ایجاد نمی‌کند. اشکال اصلی در ساختارهای اجتماعی و سوابق تاریخی است. استقلال دولت از جامعه وجود داشته و نفت این استقلال را بیش‌تر و درعین‌حال جامعه را بیش‌تر به دولت وابسته می‌کند. برای این‌که بیش از پیش روزی جامعه در دست دولت هست. این وضعیت نتایج دیگری دارد که مهم‌ترینش تنبیل کردن جامعه در امر تولید است. به این معنا که جامعه خودبه‌خود انتظار دارد یک سطح زندگی داشته باشد که خودش آن را تولید نکرده است. خودبه‌خود انتظار دارد مدرسه و دانشگاه و بیمارستان و سیستم‌های مطلوب اجتماعی و یک سطح زندگی وجود داشته باشد که خودش عامل تولیدش نیست.

اگر ساختار اجتماعی به‌گونه‌ای دیگر بود درآمد نفت می‌توانست در امر تولید به‌کار بیفتد. پیش از انقلاب وقتی من بر روی مسائل اقتصادی کشورهای صادرکننده نفت و خاصه ایران کار می‌کردم، می‌نوشتیم که برخی از کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس واقعاً تک‌محصولی‌اند. اساساً آن‌ها موجودیت‌شان به درآمد نفت وابسته است. جمعیتی که امروز برخی از آن‌ها دارند حدود ۱۰ برابر جمعیت بیست سی سال پیش آن‌هاست. همه‌ی این‌ها به‌دلیل درآمد افسانه‌ای نفت است و گرنه با اقتصاد شتر و خرما که نمی‌شد یک چنین پایگاه جمعیتی ایجاد کرد. ولی وضعیت ایران متفاوت است. ایران یک کشور باستانی است که تا قرن بیستم

قسمت اعظم تولید و درآمدش از طریق کشاورزی بوده است. بنابراین من دارم ایران را تفکیک می‌کنم از کشورهایی که امکانات دیگری ندارند جز این که درآمد نفت را بگیرند و از یک سو از یک سطح مصرف بسیار عالی برخوردار شوند و از سوی دیگر مازادش را در کشورهای دیگر دنیا سرمایه‌گذاری کنند و رانت آن را بگیرند. ایران چنین کشوری نیست. ایران کشوری پرجمعیت و باستانی و اساساً کشوری است که درآمد و سطح زندگی جمعیتش حاصل تولید خودش بوده است. در این شرایط اگر بهره‌گرفتن از درآمد نفت علاوه بر افزودن بر سطح مصرف به مصارف دیگر هم برسد، مثلاً مدرسه و بیمارستان و پارک و غیره ساخته شود، این‌ها در واقع خدماتی‌اند که کار تولیدی هم می‌تواند ایجاد کنند.

اما گذشته از این و مهم‌تر از این، جامعه باید با بخش قابل ملاحظه‌ای از درآمد نفت، یک بخش تولیدکننده ایجاد کند. یعنی بخشی که اگر فرض کنیم روزی صادرات نفت نبود نیاز ارزی حاصل از صادرات را تأمین کند و بتواند محصولاتش را صادر کند. کشورهای دنیا به‌ویژه کشورهای مرفه، دقیقاً سطح زندگی‌شان مدیون این است که بخش‌های صادراتی بزرگی دارند که می‌توانند بر آن اساس ارز لازم برای نیازهای وارداتی را به‌دست آورند، چه واردات مصرفی و چه سرمایه‌ای. جامعه‌ی پرجمعیت نفتی که درعین حال درآمد سرانه‌اش از نفت به‌قدری نیست که در بیش‌تر کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس دیده می‌شود باید در بلندمدت بخش تولیدی ایجاد کند، نه فقط برای صادرات. مقدار زیادی از آن البته می‌تواند برای صادرات به‌کار گرفته شود و مقداری هم برای تولید داخلی. شما وقتی واریسی کنید میزان کار مؤثری که در جامعه‌ی ایران صورت می‌گیرد چقدر است؟ من چندین سال پیش آماری دیدم که کاملاً مأیوس‌کننده بود. نرخ بیکاری که خیلی بالاست ولی همان افرادی هم که کار می‌کنند غالباً درگیر وضعی‌اند که در اقتصاد به آن «بیکاری پنهان» گفته می‌شود. یعنی این که فرض بفرمایید کار یک نفر را ده نفر دارند انجام می‌دهند! ظاهراً هر یک از آن ده نفر کار می‌کنند و بابت آن

درآمدی هم دارند ولی درواقع اگر یکی دو نفر از این‌ها کار تمام‌وقت واقعی بکنند — چنان‌که در کشورهای پیشرفته جریان دارد — آن وقت بقیه کارشان زاید است که باید برای کار واقعاً تولیدی برای‌شان کار ایجاد کرد. من البته شخصاً چند سالی است که در حوزه اقتصاد ایران از نزدیک تحقیق نمی‌کنم و بنابراین آمار و ارقام و اطلاعات دقیقی ندارم ولی پیداست جامعه‌ای که نیاز دارد برای گذران زندگی از چین تخم‌مرغ وارد کند بخش زیادی از تولیدش هم بسته به آن چیزی است که وارد می‌کند نه چیزی که خودش تولید می‌کند. خواه ماشین‌آلات باشد، خواه مواد خام یا هر چیز دیگری.

درآمد نفت درواقع یک تیغ دو دم است. بسته به این‌که از کدام طرف ببرید کارکردش تغییر می‌کند. البته چنان‌که گفتم، در هر حال موهبتی آسمانی برای جامعه است. که اگر نبود حتی پایین‌ترین اقشار اجتماع، همین سطح رفاهی هم که الان وجود دارد نمی‌توانستند داشته باشند. بنابراین آنان که خیلی ساده می‌گویند ای کاش اصلاً نفت نداشتیم باید به شرایط صد سال پیش مراجعه کنند و ببینند در آن زمان ایران یکی از فقیرترین کشورهای دنیا بوده است. آمار و شواهدش هست. حتی شرایط ما از کنیا پایین‌تر و فقر بیش‌تر بوده است. من خودم بچه‌ی قبل از انقلاب نفتی‌ام. ما درآمد ناشی از صادرات نفت داشتیم ولی قیمت نفت هنوز زیاد نشده بود. در نتیجه من یادم می‌آید وقتی هشت ده ساله بودم تعداد زیادی از مردم عادی در همین شهر تهران زنده‌پوش بودند و لباس‌شان وصله‌ای بود. یک معلم مدرسه فقط یک‌دست لباس داشت که اگر روی آن جوهر می‌ریخت باید با همان کت یا شلوار جوهری مدت زیادی سر می‌کرد. این‌ها را که می‌گویم مناظری است که به چشم خود دیده‌ام. این را باید همیشه در نظر داشت. من کسی هستم که خودم اول‌بار آدمم و فریاد کردم که رانت این مسائل و مشکلات را در سیاست و اقتصاد کشور ایجاد می‌کند ولی وقتی می‌بینم افرادی از آن طرف بام می‌افتند و خوشبختی یا بدبختی را به نفت وابسته می‌دانند این را درست نمی‌دانم. اگر ما

نفت نداشتیم ولی شرایط فرانسه را داشتیم بسیار خوب، ولی آرزو را که نمی‌توان در جای حقیقت نشانده. اگر نفت ما امروز قطع شود با کدام زمینه و نیروی تولیدی این سطح فعلی زندگی را برای جامعه می‌توانیم حفظ کنیم؟ بنابراین این جا جایی است که هر دو دم تیغ می‌برد و این که کدام یک سود و زیانش بیش تر شود بستگی به باقی قضایا دارد، یعنی این که آیا نفت منبع مصرفی که از طریق دولت در جامعه به شکل نامرئی توزیع می‌شود بماند یا این که دست کم مقدار قابل ملاحظه‌ای از آن به عاملی برای ایجاد تولید و بخش‌های تولیدی به کار انداخته شود، تولیدی که دوامش به طور مستقیم یا غیرمستقیم مدیون درآمد نفت نباشد.

اجازه می‌خواهم بحث را به توسعه ربط دهم. کشورهایی که صاحب نفت‌اند در سال‌های گذشته از نظر مدرن کردن ساختارها و تجهیزات خود پیشرفت‌های زیادی داشته‌اند ولی این کشورها را تا چه اندازه می‌توان توسعه یافته تلقی کرد؟ شما می‌توانید تکنولوژی را بخرید. چیزی درباره‌ی آن یاد می‌گیرید و استفاده‌ای هم از آن می‌کنید ولی این همان تکنولوژی توسعه یافته‌ای که مثلاً در کشور چین می‌بینیم نیست، حالا من از اروپا مثال نمی‌زنم. بالاخره انسان می‌تواند یک اتومبیل بخرد و رانندگی یاد بگیرد و از آن استفاده کند ولی از آن مهم‌تر آداب رانندگی است.

یعنی شما معتقد نیستید که نوع کشورهای نفتی امروزه توسعه پیدا کرده‌اند؟ بستگی به تعریف ما از توسعه دارد. مسئله‌ی اصلی در توسعه بازتولید است. این که آیا بدون درآمد نفت هم می‌توان همین وضعیت فعلی را بازتولید کرد؟ توسعه امری بلندمدت و خودگردان است. اگر فقط وابسته به عامل بادآورده‌ای مثل نفت باشد آن را نمی‌توان به معنای تاریخی کلمه توسعه دانست. مثلاً کروی جنوبی اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ قدم در راه توسعه گذاشت و بعد از بیست سال تبدیل به یک کشور توسعه یافته شد و امروز چنان که می‌بینید در صنایع بزرگی مثل اتومبیل‌سازی

و کامپیوتر و لوازم الکترونیک و بسیاری دیگر از عرصه‌های تکنولوژیک یک صادرکننده‌ی بزرگ است. کره‌ی جنوبی نه تنها هیچ وقت یک قطره نفت یا هیچ موهبت طبیعی دیگری نداشت بلکه وقتی به طور جدی کار را شروع کرد تنها ده سال از جنگ ویرانگر دو کره گذشته بود. این یک مثال از کشوری کوچک بود. چین هم می‌تواند مثالی از توسعه در یک کشور بزرگ باشد. چین قدرتی را که امروز پیدا کرده به دلیل پرجمعیت بودنش نیست. اتفاقاً جمعیت زیاد در تاریخ خودش یک عامل بازدارنده محسوب می‌شود ولی مسئله این است که چین بدون داشتن منابع طبیعی ویژه توانسته به توسعه برسد. چین هم مثل ما یک کشور باستانی و تاریخی تمدنی و کشاورزی بوده است. در کشاورزی مثل ما منابع آبی اش کم بوده و هیچ موهبت طبیعی بزرگ دیگری هم نداشته. بدون چنین موهبت عظیمی و با یک سیستمی که کاملاً با کره‌ی جنوبی — که سرمایه‌داری و توسعه از طریق گسترش بخش خصوصی بود — متفاوت بوده به رشد و توسعه سریع دست یافته است. درواقع چین امروزه یک کشور به اصطلاح کاپیتال کمونیستی است. چون بازار در آن نقش مهمی بازی می‌کند و مالکیت هم تا اندازه‌ای به وجود آمده است. ولی به هر حال دولت هم به لحاظ سیاسی و هم به لحاظ اقتصادی بسیار قوی است. به این ترتیب چین هم به شکل خودش توانسته نه تنها به توسعه دست یابد بلکه تبدیل به یک قدرت اقتصادی بزرگ دنیا بشود. دقیقاً به این دلیل که خودش توانسته تولید و بازتولید داشته باشد و موقعیت و رشدش به موهبت طبیعی بستگی نداشته است.

در مجموع نظر شما درباره‌ی تجربه‌ی ملی‌شدن صنعت نفت چه بود؟ آیا به نفع پیشرفت کشور بود یا در جهت مخالف آن؟

شرکت سابق نفت ایران و انگلیس آخرین امتیازی که از ایران گرفته بود امتیاز ۱۹۳۳ بود که عادلانه نبود و از خیلی جهات از جمله عوائد یعنی سهمی که از فروش نفت به ایران پرداخت می‌شد کم بود. یا رفتاری که با کارگران ایرانی در این

بخش می‌شد، نوعی تبعیض نژادی بین کارگران ایرانی و خارجی ایجاد کرده بود همچنین انگلیسی‌ها برای خاطر نفت تسلط زیادی بر بخشی از استان خوزستان پیدا کرده بودند. و همچنین دخالت‌هایی که شرکت مستقیم یا از طریق سفارت انگلیس در امور سیاسی ایران می‌کرد برای نفت و دفاع از منافع خودش.

هدف ملی کردن نفت این بود که این وضع را برچیند و نفت را از شرکت ایران و انگلیس بگیرد و به دولت و عملاً ملت ایران بدهد. این را اتفاقاً سران نهضت ملی مثل مصدق و حتی بقایی و دیگران خیلی تأکید داشتند که مهم‌ترین هدف این برنامه‌ی ملی کردن کوتاه کردن دست شرکت ایران و انگلیس از امور سیاسی ایران است. بنابراین مهم‌ترین هدف درواقع سیاسی بود. البته جنبه‌ی اقتصادی‌اش هم مهم بود و اصلاً بحث از آن‌جا شروع شد. ولی این‌ها تأکیدشان را خصوصاً بر روی مسئله‌ی استقلال و دموکراسی می‌گذاشتند به این معنا که می‌گفتند ما تا استقلال نداشته باشیم هرگز نمی‌توانیم به دموکراسی واقعی برسیم و استقلال کامل هم با وجود شرکت نفت ایران و انگلیس ممکن نیست.

اصل ملی کردن نفت اقدام درستی بود. حتی از نظر فوائد اقتصادی، کنسرسيوم که بعد از ۲۸ مرداد تشکیل شد نتایج اقتصادی‌اش خیلی بهتر از زمانی بود که شرکت ایران و انگلیس بود. اما دقیقاً براساس این که بزرگ‌ترین هدف ملی کردن نفت کوتاه کردن دست انگلیس از امور داخلی ایران بود اگر یک نوعی در زمان مصدق مسئله‌ی نفت حل و فصل می‌شد ولو این که از نظر ایران کاملاً ایدئال هم نبود، حتماً نتایج بهتری برای ایران به دست می‌آمد. اولاً کودتای ۲۸ مرداد نمی‌شد و درآمد نفت هم به دست یک دولت غیراستبدادی می‌رسید و این مطمئناً نتایج دیگری به بار می‌آورد. متأسفانه این نشد و کنسرسيوم تشکیل شد و شرکت ملی در ابتدا سهم کوچکی طبق قرارداد کنسرسيوم دریافت می‌کرد ولی بعد پیشرفت کرد تا بالاخره کل عملیات نفت را شامل شد. البته می‌دانید که شرکت نفت ایران و انگلیس از ابتدا عوائد یا سهم ایران را به دولت می‌پرداخت ولی در زمان مصدق

به دلیل تحریم نفت عملاً درآمدی نبود و شرکت ملی نفت که تشکیل شد جز یکی دو مورد کوچک و تولید داخلی فعالیت چندانی نداشت. وضع طوری بود که تحریم نفت که منجر به اقتصاد بدون نفت شد باعث شد که دولت ایران نه تنها ارز و درآمدی را که از طریق نفت تحصیل می‌شد نداشته باشد، بلکه ناچار شود هزینه‌ی هنگفت نگهداری صنعت نفت را هم بپردازد که این بار خیلی سنگینی بود. این‌ها چیزهایی است که باید از آن درس بگیریم.

اجازه دهید مجدداً به بحث دموکراسی بازگردم. آیا اساساً کشوری که دموکراسی نداشته باشد می‌تواند توسعه یافته تلقی شود؟

بله، از لحاظ اقتصادی ممکن است، چنان‌که چین هست ولی از نظر سیاسی به‌طور نسبی توسعه نیافته است. سیستم سیاسی امروز چین البته منسجم و مؤثر است و کار می‌کند و خیلی جلوتر از آن چیزی است که مثلاً پنجاه سال پیش در زمان وقوع انقلاب فرهنگی وجود داشت. بنابراین، چین در این سطح از دیدگاه سیاسی هم پیشرفت کرده. باید توجه داشت که دموکراسی یک برنامه نیست بلکه یک فرایند است. مثلاً دموکراسی امروز انگلستان خیلی جلوتر از دموکراسی صد سال پیش آن است. از بعضی نظرها فوق‌العاده زیاد جلوتر است. بنابراین دموکراسی چون مراحل گوناگونی دارد واجد نسبیتی است و تقریباً هم بی‌انتهاست مثل هر چیز علمی دیگر. یعنی این‌که چون سیستم ناکاملی است و ادعای کمال ندارد همیشه جای پیشرفت دارد. سیستمی که ادعای کمال داشته باشد نهایتاً سر جایش متوقف خواهد بود چون مدعی است که بهتر از آن دیگر امکان وجود ندارد. مثل شوروی سابق. در حالی که دموکراسی غربی و به‌ویژه اروپای غربی در یکصد سال گذشته پیشرفت زیادی کرده. آن زمان هم به آن دموکراسی اطلاق می‌شد و الان هم می‌شود ولی از خیلی جهات این دو با یکدیگر بسیار فرق دارند.

شما در جریان بحث‌های کلان مربوط به توسعه‌ی ایران هستید. برخی از صاحب‌نظران

معتقدند که ما با توسعه‌ی اقتصادی و به‌ویژه با الگوی چین می‌توانیم به توسعه برسیم. برخی دیگر به جریانات تاریخی کشور و خصوصیات فرهنگی-جامعه‌شناختی و روانشناختی مردم اشاره می‌کنند و معتقدند الگو قراردادن چین اشتباه است. از نگاه جنابعالی که معتقدید مشکل اصلی و تاریخی ما «استبداد» است، آیا الگوی چین می‌تواند رهیافت مناسبی باشد؟

اگر به پاسخ قبل بازگردیم آن‌جا هم گفتم که در چین هم این‌طور نیست که اصلاً توسعه‌ی سیاسی نکرده باشد. در چین البته دموکراسی نیست ولی از نظر سیاسی امروز چین عقب‌مانده تلقی نمی‌شود. در پنجاه سال گذشته با معیارهای توسعه‌ای پیشرفت‌های زیادی داشته و امروز سیستمی که ایجاد کرده‌اند کار می‌کند. بنابراین توسعه می‌تواند اشکال مختلفی به خودش بگیرد یعنی این‌طور نیست که گفته شود اول باید دموکراسی داشته باشیم تا به توسعه برسیم. توسعه اصولاً یک روند و فرایند عمومی است. اگرچه معمولاً ناموزون است. یعنی در همه‌ی وجوه هم‌تراز جلو نمی‌رود. معنی عمومیتش این است که همه‌ی بخش‌ها و سطوح گوناگون جامعه (هرچند با نرخ‌های مختلف) در حال توسعه باشند. در ایران هم می‌توان رشد و توسعه‌ی اقتصادی کرد تا به یک سیستم خودگردان و دموکراتیک رسید.

گفته شده یکی از دلایل عدم پیشرفت کشورهای جهان سوم عدم توجه کافی‌شان به علوم انسانی است. پاره‌ای آمارهای رسمی نشان می‌دهد در بیش‌تر این کشورها نوعاً دکتر و مهندس‌ها مدیریت‌های اصلی کشور را برعهده می‌گیرند. به همین دلیل، نوع نگاه این‌ها هم حداکثر پیشرفت‌های تکنولوژیک است نه پیشرفت در شاخص‌های اجتماعی و سیاسی.

این‌ها به‌نظر من ساده‌گویی است. مثلاً این صحیح نیست که ادعا شود در کشوری مثل ایران در یک‌صد سال گذشته به علوم انسانی توجهی نشده. این همه منابع و آثار در علوم انسانی منتشر و آموزش داده شده و فارغ‌التحصیل بیرون آمده. از همه

بالتر در زمینه‌ی حقوق. یک وقتی بود که خیلی از مدیران کارخانجات هم دکترای حقوق داشتند. رفته بودند فرانسه دکترای حقوق گرفته و برگشته بودند. اصلاً موج اول بازگشت تحصیل کرده‌ها این جور بود. یا مهندس بودند یا حقوق‌دان. اگر یک مهندس رئیس سازمان برنامه باشد ممکن است او هم بتواند کارش را به‌درستی انجام دهد. اگر هم نتواند باز ما مقصریم که از بین این همه اقتصاددان برجسته او را مدیر کرده‌ایم. البته صرف این که کلاه آکادمیک فرد چیست، مشکلی را حل نمی‌کند ولی در هر حال زمینه‌هایش وجود دارد.

بعضی هم هستند که انتقادشان به توسعه از این زاویه است که اصولاً آن را گام برداشتن در مسیری می‌دانند که غرب تعیین می‌کند. برای نمونه، به راه کارهای بانک جهانی به کشورها و نیز توصیه‌های نحوه‌ی دموکراتیزاسیون پاره‌ای نهادهای بین‌المللی اشاره می‌کنند. می‌گویند این‌ها تحت تأثیر قدرت‌های بزرگ جهانی است و بیش از آن که منافع کشورها و مردم آن‌ها را تأمین کند، در جهت منافع این قدرت‌هاست. استدلال می‌کنند که این فرمول‌ها معمولاً به خصلت‌های فرهنگی-اجتماعی ما توجه کافی ندارد و درواقع توصیه‌های کلی است و به همین دلیل کم‌تر هم مؤثر و مفید خواهد بود.

توسعه یافتن الزاماً به معنای غربی شدن نیست. بستگی دارد. غرب خود توسعه پیدا کرده و ما آمده‌ایم این توسعه را دیده‌ایم و حالا می‌خواهیم ما هم پیشرفت کنیم. من نمی‌دانم به چه دلیل نام این نهایتاً می‌شود توسعه‌ی غربی؟! من به مثال چین بازمی‌گردم. در آن مثال نمی‌توان گفت چین توسعه یافته‌ی امروز دچار فرمول‌های غربی است. مگر این که ادعا شود نفس توسعه مفهومی غربی است. بر فرض هم اگر چنین باشد چه نتیجه‌ای از آن می‌توان گرفت؟ مگر اتومبیلی که امروز ما سوارش می‌شویم خودمان آن را اختراع کرده‌ایم؟ و هزاران مثال دیگر. اگر هم معنای جوهری شرق و غرب مطرح است، آیا مگر این تکنولوژی که ما امروز داریم

از نظر جوهری شرقی است؟ مگر همه‌ی ابزارهایی که در زندگی روزانه آن‌ها را به کار می‌بریم همه دست‌آورد خودمان است؟ همین‌طور است نهادهای اجتماعی. مثلاً ما که تا همین صد و خرده‌ای سال پیش مدرسه‌ی دولتی و بیمارستان و غیره نداشتیم. همه‌ی این‌ها از تجارب غرب گرفته شده‌اند. این‌ها چه عیبی دارد؟

اجازه دهید مجدداً به چرخه‌ی معروف در نظریه‌ی شما بازگردیم. آن‌جا در مطابقت تاریخ ایران و اروپا به دو عامل اشاره کرده‌اید: یکی طبقات و دیگری انباشت سرمایه و گفته‌اید در تحلیل تاریخی این دو از عوامل اصلی درازمدت‌بودن جامعه در اروپا و غرب بوده‌اند. آیا کلاً به وجود طبقه‌ی اجتماعی در ایران با تعریفی که در غرب هست در بخشی از تاریخ گذشته یا امروز ایران قائل‌اید؟

البته اصل حاکمیت قانون را هیچ‌گاه از نظر دور ندارید، اما در ایران یک وجوهی از طبقات اجتماعی با تعریف غربی هست ولی درواقع مربوط به دوران پس از انقلاب می‌شود. پیش از آن طبقات به این شکل نداشتیم. قبلاً در همین گفت‌وگو اشاره کردم که به‌هرحال پس از انقلاب مشروطه اتفاق مهمی افتاد و تا حدی مالکیت در کشور ما جا افتاد. درست است که به‌رغم قانون اساسی، این ناقص و در مواقعی خیلی کم بود. خود انقلاب مشروطه براساس گسترش آگاهی‌ها اتفاق افتاد و گرنه اگر بخواهیم تحلیل‌های مارکسیستی را فقط در نظر بگیریم که مثلاً بورژوازی به جوشش آمد و پیامدهایش باعث انقلاب شد، باید بگویم اصلاً در آن زمان بورژوازی به معنای غربی آن مطرح نبود. همه‌ی طبقات ذی‌نفوذ از انقلاب حمایت کردند، رؤسای ایلات، زمین‌داران بزرگی مثل سپهسالار تنکابنی بودند که لشکر کشیدند و دست‌آخر تهران را فتح کردند، بازار، روحانیون و اқشار مذهبی و روشنفکران، درواقع همه بودند. همه‌ی این مشارکت و انگیزه و حضور محصول همان آگاهی بود که از اواسط قرن نوزدهم ایجاد شده بود. ملکم‌خان روزنامه‌ی قانون را درمی‌آورد، مستشارالدوله کتاب یک کلمه را نوشت و بسیاری اقلام دیگر

که نتیجه‌اش همین آگاهی شد. و به جایی رسید که ادبیات آن زمان مشحون از «تقدس قانون» است. این هم از خصوصیات ما ایرانی‌هاست که وقتی به چیزی باور پیدا می‌کنیم، مقدس می‌شود! گفته می‌شد قانون شفاعت‌بخش و نجات‌دهنده است. فرخی یزدی حدود سال ۱۳۰۱-۲ زمانی که آرزوهای بلند مشروطه برآورده نشده بود باز می‌گوید:

چون حافظ آزادی ما قانون است ما محو نمی‌شویم تا قانون است
من در مقاله‌ای با عنوان «انواع لیبرالیسم و مفاهیم جدید آزادی در ایران» بحث کرده‌ام که قانون در نهضت مشروطه معنای آزادی به‌خود گرفت چنان‌که غالباً قانون‌طلبان را آزادی‌خواهان می‌خواندند. درحالی‌که در غرب به معنی عامل محدودکننده‌ی آزادی در نظر گرفته می‌شود. در مشروطه قانون تبدیل شد به نفس آزادی و نفس آزادی هم تبدیل به قانون شد. و درنهایت هرج و مرج از دل همین تصویر ذهنی بیرون آمد. این‌که: قانون یعنی آزادی از دولت، یعنی هرج و مرج! بعد از مشروطه به قول اخوان ثالث،

اوفتان خیزان

تا بدین غایت که بینی راه پیمودیم

طبقات از این مرحله به بعد شروع به شکل گرفتن کردند. شما وقتی به مجلس نگاه می‌کنید می‌بینید بیش‌ترین نفوذ را ابتدا مالکان دارند و بعد تجار. روحانیون هم به نوعی با همین طبقات متحد بودند و در جاهایی به اصطلاح بخشی از دارندگان اموال خصوصی را نمایندگی می‌کردند. از آن زمان تا به امروز هزار اتفاق بزرگ و کوچک افتاده. به نظر من، همان‌طور که گفتم، ایران بیست سی سال است که دارای طبقات مالک هست که مالکیت‌شان به‌طور نسبی مداوم است. با این حال نمی‌توان به‌طور کلی ادعا کرد که جامعه‌ی ایران به معنای غربی کلمه طبقاتی است. از این سو در اروپا هم جامعه‌ی طبقاتی در یکصد سال گذشته تغییراتی کرده و

آن‌چه امروز مثلاً در جامعه‌ی انگلستان مشاهده می‌شود شبیه صد سال پیش آن نیست. بیش‌ترین فرقه‌ی این است که طی این صد سال دولت آمده جای طبقات را بیش‌تر اشغال کرده. به عبارتی دیگر، گسترش دموکراسی سبب شده که طبقات بالاتر آن‌قدر که در گذشته نفوذ و امکان تأثیرگذاری و تصمیم‌گیری داشتند امروز دیگر آن را نداشته باشند. حالا در جامعه‌ی ایرانی، طبقات به‌شکل طبقات در دولت نمایندگی نمی‌شوند. یعنی شما نمی‌توانید نمایندگان طبقات را در دولت ببینید. یک بخشی برای خاطر واقعیات تاریخی جامعه‌ی ایران است، یک بخش دیگر هم برای خاطر وقایعی است که رخ داده مثل انقلاب بهمن و پیامدهایی که داشته. همین اتفاق بزرگ سبب شد طبقات جدیدی وارد جامعه شوند و برخی از گروه‌های اجتماعی که در حاشیه حضور داشتند به مرکز اقتصاد و سیاست راه یابند. و حتی در نهادهای علمی و روشنفکری. روشنفکری ایران در پنجاه سال پیش الیت بود. امروزه الیت را به نخبگان ترجمه کرده‌اند در حالی که الیت الزاماً معنای مثبتی نمی‌دهد بلکه حالت خنثایی دارد. «نخبگان» بار معنایی مثبتی را به ذهن متبادر می‌کند. من که بچه بودم تقریباً به هرکسی به مدرسه رفته و درس خوانده بود «روشنفکر» می‌گفتند. خود من جزو اولین کسانی بودم که بعدها که تحقیقاتم را مکتوب می‌کردم برای این قشر اصطلاح «درس‌خواندگان» را به کار بردم. روشنفکر کلاً معنی دیگری دارد و متفاوت است. در حال حاضر نرخ باسوادی در جامعه‌ی ایران بیش از هشتاد درصد است. و این قشر دیگر یک الیت ده پانزده درصدی نیست. همین عامل نفت سبب شد مدارس گسترش یابند و عده‌ی زیادی امکان درس خواندن پیدا کنند. بعضی که تا پیش از آن حتی خوابش را هم نمی‌دیدند این امکان را پیدا کردند که برای ادامه‌ی تحصیلات به فرنگ بروند. خیلی از همین دکتر مهندس‌هایی که امروز دارند بر ما حکومت می‌کنند با پول نفت توانسته‌اند تحصیلات عالی پیدا کنند و گرنه چه‌بسا الان هنوز در روستاهای خود باقی مانده بودند. این‌ها همه تغییراتی است که در تحلیل واقعیات جامعه باید مد نظر باشد.

شما در قسمتی از همین گفت‌وگو فرمودید آگاهی و تجربه که در درازمدت شدن نقش اساسی دارد بیش‌تر طبقات متوسط به بالا را شامل می‌شود. برای این که این‌ها هستند که نهایتاً امکان آگاهی پیدا می‌کنند ولی از این طبقات به پایین‌تر، مثلاً در روستاها یا افرادی که از سطح تحصیلات کم‌تری برخوردارند چنین امکانی پیدا نمی‌کنند. با این توضیح و با فرض این که بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت از این حیطه خارج می‌شوند، آیا باز این عامل کمک می‌کند امکان استمرار در روندهای اجتماعی بیش‌تر شود؟

در زمان کودکی‌ام در میان جامعه رایج بود که «تا مردم در این مملکت باسواد نشوند وضع درست نمی‌شود.» باسوادی البته خیلی عامل مهمی است در ایجاد پیشرفت در کشور ولی تجربه ثابت کرد که صرف باسواد شدن لزوماً باعث تحول اساسی در کشور نشد. امروز جامعه‌ی ما نه تنها باسواد است که درس خوانده است، میانگین سطح تحصیلات عمومی خیلی بالا آمده ولی واقعیت این است که عامل تحصیلات به تنهایی کافی نیست و روستایی هم گناهی نکرده که کم‌تر از جامعه‌ی شهری درس خوانده است. ولی این یک قاعده‌ی تاریخی است که اگر بشود گفت که در جامعه اختیاری وجود داشته باشد بیش‌تر در دست طبقات متوسط و متوسط به بالاست و به‌ویژه طبقات متوسط. این‌ها اگر بخواهند می‌توانند آن روستایی را به دنبال خود بیاورند. واقعیت این است که آن روستایی حتی مزاحم این‌ها هم نخواهد شد. به عبارت دیگر، ممکن است جامعه‌ی روستایی در پیدا کردن راه چندان موفق نباشد ولی در عمل هرگز مانع پیشرفت جامعه نخواهد شد. تجربه‌ی تاریخی هم در ایران همین را نشان می‌دهد. در همین سؤال قبل هم گفتم مثلاً بسیاری از تحصیل‌کردگان فعلی برآمده از روستاها هستند پس اگر راه باز شود جامعه‌ی روستایی نیز استقبال می‌کند. در موارد سیاسی نیز همین‌طور است. اگر تجربه‌ای منتقل شود طبعاً جامعه‌ی روستایی از آن استقبال خواهد کرد. من در بخش نتیجه‌گیری آخرین کتابم به انگلیسی که یک کتاب راهنما درباره‌ی

ایران است نوشته‌ام که پیشرفت و توسعه‌ی سیاسی در ایران به سه عامل مهم بستگی دارد: اول تسامح و مدارا، دوم دیالوگ و سوم سازش و مصالحه. این‌ها چیزهایی است که باید نسبت به آن‌ها آگاهی ایجاد شود و جامعه آن‌ها را به درستی تجربه کند. این‌ها در امکان طبقه‌ی متوسط و بالا از نظر فرهنگ و سطح زندگی و غیره خیلی بیشتر است. اگر نسبت به آن نکاتی که شمردم آگاهی توأم با عمل (تجربه) ایجاد شود می‌توان به پیشرفت جامعه امیدوار بود. بخش از نظر کیفی قابل ملاحظه‌ی جامعه باید به اهمیت مدارا برسد.

خود شما درباره‌ی خصلت‌های جامعه‌ی ایرانی زیاد نوشته‌اید. این سه عاملی که الان برشمردید همگی عواملی است که با خصلت‌های ایرانی چندان همخوان نیست. جامعه‌ی ایرانی سازش را یک خفت و در حد ناسزا تلقی می‌کند، افراد جامعه بیشتر از آن که تمایل به گفت‌وگو داشته باشند به مونولوگ متمایل ترند، هر کسی فکر می‌کند جواب سؤال خویشان را خود در آستین جادویی‌اش دارد. تسامح هم که اساساً یک کلمه‌ی نامأنوس و گاهی برداشت از آن در حد لاپالایی‌گری است.

خب، شما دارید بر روی مسائل اساسی جامعه‌ی ایران انگشت می‌گذارید. شما به مثابه واقعیات این‌ها را می‌گویید من هم می‌گویم این واقعیات را آگاهی و تجربه می‌تواند تغییر دهد. آیه نازل نشده که در جامعه فلان چرخه همیشه و تا الی الابد وجود داشته باشد. تأکید می‌کنم عملکرد جامعه اصلاً مکانیکی نیست که لزوماً مسیر خاصی را طی کند. تئوری من مربوط به تاریخ گذشته‌ی ایران است. الگوی آینده می‌تواند براساس تغییرات متفاوت باشد. تئوری علمی اساساً یک الگوی بسته و مسلماً مکانیکی نیست. ما آکادمیسین‌ها تئوری‌پردازی می‌کنیم که مسائل جامعه را بهتر بفهمیم. نکته‌ی مهم این است که عوامل اصلی بازدارنده را آگاهی و تجربه می‌تواند تغییر دهد. این تغییر نیز آهسته‌آهسته خواهد بود. اصولاً پروسه‌ی پیشرفت یک روند تغییر آهسته است. چیزی نیست که یک‌شبه انجام

شود ولی وقتی در جامعه لمس شود می‌تواند به مثابه یک الگو دنبال شود. یک وقتی دانشجویی ایرانی داشتم که از قول پدرش با افتخار می‌گفت آدم باید نان را به نرخ روز بخورد! باور می‌کنید؟!

اما این سه عاملی که شما برمی‌شمردید در واقع می‌تواند نسخه‌ای عمومی برای همه‌ی جوامع باشد.

ما در این جا داریم روی کمبودهای جامعه‌ی خودمان انگشت می‌گذاریم. این مواردی که برشمردم در همه‌ی جوامع یکسان نیست، خصوصیات مردم و فرهنگ‌ها متفاوت است. حتی در جوامع همه‌ی طبقات مشابه هم نیستند. یک وقتی در کتاب *ایدئولوژی و روش در اقتصاد* نوشتم که آزادی چیزی نیست که قابل تعریف دقیق باشد ولی جایی که آزادی وجود نداشته باشد همه می‌توانند نبودش را کاملاً حس کنند. مدارا هم همین‌طور است. منظور من از مدارا نه فقط در سطح عالی سیاسی و از سوی حکومت با مردم و یا برعکس، بلکه در روابط اجتماعی و در سطح کوچه و بازار و خیابان هم هست. چون این‌ها همه به هم پیوسته است. شما نمی‌توانید از یک سو با دوستان و فامیل و همکاران و مشتری‌های تان اهل مدارا باشید ولی با دیگران اهل جنگ! من در کتاب اخیرم با عنوان *ایرانیان* به مسئله‌ی شخص‌گرایی [personalism] اشاره کرده‌ام که چگونه در سطح نزدیکان‌مان خیلی از این صفات را داریم منتهی خارج از آن دیگر هیچ‌یک از این‌ها را آن‌قدر که شایسته است رعایت نمی‌کنیم.

در مقطعی از تاریخ‌مان افرادی مثل آخوندزاده بوده‌اند که تصور می‌کردند مشکل تاریخی ما با تغییر برخی نمادهای ملی مثل خط‌الرسم القبای فارسی رفع می‌شود. در زمان رضاشاه گفتمان مخالفی غالب شد و می‌گفت اتفاقاً باید نوع خاصی از ناسیونالیسم آن هم به شکل افراطی تقویت شود تا پیشرفت کنیم. رضاشاه با تکیه بر همین ایده با تزریق مدرنیسم و با داغ و درفش و سرکوب به نوعی فرم‌گرایی

حکومتی روی آورد. برخی از منتقدین با ارائه همین نوع مثال‌ها اساساً ایدئولوژی را عامل ایستایی جامعه معرفی کرده‌اند. نظر شما چیست؟

ایدئولوژی تعاریف گوناگونی دارد و طبعاً نتایج مختلفی هم به‌بار آورده است. ولی در معنای غالبی که معمولاً استفاده می‌شود بازدارنده است. من شخصاً حتی چارچوب‌های علمی را هم موقتی می‌دانم. چند سال پیش در آخرین باری که ایران بودم چند دانشجو از من پرسیدند شما ساختارگرا [structuralist] هستید؟ گفتم نه! و وقتی گفتم من پیرو هیچ چهارچوبی نیستم تعجب کردند. ساختارگرایی اگرچه یک ایدئولوژی نیست ولی یک چارچوب علمی است و من هیچ چارچوبی را — ولو چارچوب‌های علمی — نه در اقتصاد و نه در تاریخ و نه در جامعه‌شناسی هیچ‌گاه نپذیرفته‌ام که خود را مقید کنم حتماً از زاویه‌ی خاصی به موضوعات نگاه کنم. در عین حال از همه‌ی این‌ها می‌توان چیزهایی یاد گرفت. معنی سخن من البته این نیست که این‌ها سراسر نکات درستی ندارند یا به درد نمی‌خورند. معنی‌اش این است که نباید دنیا را فقط از یک زاویه‌ی خاص نگریست.

در ایران بسیاری معتقدند با توجه به خصوصیات جامعه و قدرت، تحول و تغییر صرفاً از بالا (از طریق نهادهای حاکمیتی) امکان‌پذیر است و به عبارت دیگر منوط به اراده و پذیرش حاکمیت است. بعضی برعکس معتقدند این تحول تنها از پایین (از طریق نهادهای مدنی در بطن جامعه) ممکن است و چنان‌چه جامعه اراده کند می‌تواند نظر خود را به حاکمان تحمیل کند.

به‌نظرم این نوع برخورد با پروسه‌ی تحول چه از بالا و چه از پایین چندان آموزنده و سازنده نیست. براساس نکات پیشین در همین گفت‌وگو وقتی از پایین صحبت می‌کنیم من در ذهنم به‌ویژه طبقات متوسط را ترسیم می‌کنم. این‌ها را که من پایین نمی‌دانم از خیلی جهات بالا هم هستند. صاحب مالکیت و امتیاز و دخیل در فرهنگ هستند.

منظور از بالا در واقع سطوح حاکمیتی است.

بله، این هم نوعی بالاست دیگر! حاکمیت هم در حال حاضر در ایران مانند دوره‌ی رضاشاه مطلقه نیست. اگر مطلقه بود که این همه اختلافات مشاهده نمی‌شد. اگر یک قدرت متمرکز وجود داشت که همه چیز را تعیین کند نتایج هم البته فقط مطابق اراده‌ی او می‌شد ولی در حال حاضر این طور نیست.

دوره‌های تاریخی پس از انقلاب مشروطه به نظر شما با کدام یک از دوره‌های تاریخی پس از انقلاب بهمن ۵۷ بیش تر شباهت دارد؟ مثلاً برخی به شباهت‌هایی در دوره‌ی مصدق و خاتمی اشاراتی کرده‌اند.

شرایط دوران این دو البته خیلی قابل قیاس نیست چون مربوط به دوره‌های مختلف‌اند. مثلاً مسئله‌ی اصلی دوره‌ی مصدق، مسئله‌ی ملی‌شدن نفت بود. در دوره‌ی خاتمی مسائل متفاوتی وجود داشت. در دوره‌ی مصدق عموم مردم بسیج شدند علیه یک قدرت خارجی (انگلیس). مصدق هم این بسیج عمومی علیه امپریالیسم را شخصاً رهبری می‌کرد. درحالی‌که آقای خاتمی راهبرش به دلایلی که قابل درک هم هست مسالمت‌جویانه بود. برای این که مسائل یکسان نبود که نتایجش یکسان باشد. من در یک گفت‌وگوی دیگر هم این را گفته‌ام و این جا مجدداً آن را تکرار می‌کنم. من در پنجاه و دو سه سال اخیر سه بار امیدوار شدم به این که تغییر یا پیشرفت گام‌به‌گام بلندمدتی ممکن است در کشور اتفاق بیفتد. اول در زمان دکتر علی امینی بود که فردی وفادار به پادشاهی مشروطه بود ولی درعین حال می‌خواست اصلاحاتی را در ابعاد مختلف انجام دهد که از جمله نتیجه‌اش کاسته شدن از قدرت دیکتاتورمآبانه‌ی شاه و قانون‌مندشدن بیش تر ارکان جامعه بود. بار دوم در دوران بازرگان بود. بازرگان فردی اهل اعتدال بود. اصطلاح گام‌به‌گام را او زیاد به کار می‌برد. بار سوم هم در دوران خاتمی که باز امکانی پیش آمد که جامعه پیشرفت کند، مدارا گسترش پیدا کند، دیالوگ به وجود بیاید و امکان سازش باشد. نتیجه‌ی هر سه را به هر حال دیده‌ایم.

برخی از منتقدان از ایجاد یک انسداد جبری در نظریه‌ی جامعه‌ی کوتاه‌مدت یاد کرده‌اند. به اعتقاد آنان براساس تئوری شما هر حرکت اصلاح‌گرانه محکوم به شکست است و جامعه‌ی ایرانی همواره در آینده هم در چرخه‌ی بسته‌ی گذشته گرفتار خواهد بود. نتیجه‌گیری شما از جواب به سؤال پیش هم به‌نوعی در همین امتداد است.

پیش از این هم کمی در این باره گفت‌وگو کردیم. آن‌چه من هم اکنون گفتم مشاهدات تاریخی بود نه پیشگویی. من هیچ‌وقت و در هیچ‌جا راجع به آینده صحبتی نکرده‌ام. انتقاد در صورتی پذیرفته است که برپایه‌ی مطالبی طرح شود که گفته یا نوشته شده است. در تاریخ ایران من نظریاتی را مطرح کرده‌ام و شواهد آن‌ها را نیز ارائه داده‌ام. طرز انتقاد از آن برچسب‌زدن به آن نیست که مثلاً بگویند بورژوازی است یا انسداد ایجاد می‌کند. به جای این‌ها می‌توانند استدلال کنند که چرا حرف من غلط است. یا می‌توانند از شواهدی که مطرح کرده‌ام ایراد بگیرند. مشکل این منتقدین درواقع متدولوژیک است و گرنه ردیه‌ی هر چیزی را به راحتی می‌توان نوشت. غالب انتقاداتی که از من مطرح شده براساس شایعات است و نه آن‌چه من نوشته‌ام. مثلاً گفته‌اند چطور ممکن است کشوری که ۲۵۰۰ سال تاریخ مدون دارد جامعه‌اش کوتاه‌مدت باشد؟ پاسخ این است که اول باید معنای مرا از کوتاه‌مدت بودن جامعه دریابند، مثال‌ها و شواهد ارائه‌شده در دوره‌های تاریخی مختلف و در وجوه گوناگون جامعه را ببینند و بعد درباره‌ی انتقادشان قضاوت کنند. بلندبودن تاریخ به سخن من درباره‌ی کوتاه‌مدت بودن جامعه اصلاً ارتباطی پیدا نمی‌کند. به علاوه، من هیچ‌گاه قصد تعیین تکلیف برای آینده نداشته‌ام. در هیچ‌یک از نظریاتم پیشگویی نیست. مارکس و پیش از او هگل این سنت را پایه‌گذاری کردند که از امروز تا آخر تاریخ را پیش‌بینی کنند. این کار البته مبنای علمی نداشت. هیچ‌یک از پیشگویی‌های تاریخی علمی نبوده است. منتهی لباس علمی بر سخن‌شان می‌پوشاندند. البته همه‌ی حرف‌های‌شان بی‌ربط نبود بلکه می‌خواهم به جنبه‌های منفی و باطل بودن آن پیش‌بینی‌ها توجه بدهم.

چه عواملی به‌نظر شما باعث انباشت در جامعه می‌شود؟

عواملی که وجوه منفی تاریخی را کنار بزنند. مثل همین کوتاه‌مدت‌بودن. باید امکان حقوقی و اجتماعی و فرهنگی بلندمدت‌شدن جامعه در همه‌ی ابعاد ایجاد شود.

فکر می‌کنید اگر امکان این پدید بیاید که طبقه‌ی متوسط بزرگ‌تر شود و بخش خصوصی گسترش یابد چنین انباشتی ایجاد می‌شود؟

البته! ولی با تأکید بر این نکته که من امکان ایجاد انباشت را فقط در عوامل اقتصادی نمی‌دانم. انباشت هم مثل توسعه باید یک عمومیتی داشته باشد. یک بخش از انباشت سرمایه است. انباشت فرهنگ، دانش، تجربه و غیره هم مهم است.

وقتی طبقه‌ی متوسط گفته می‌شود درواقع انباشت در همه‌ی جنبه‌هایش مد نظر است. فقط اقتصادی که نیست.

بله! به همین جهت هم هست که می‌گویم عامل اصلی تغییرات در جامعه طبقات متوسط‌اند. من به عمد این کلمه را جمع می‌بندم. چون به‌نظرم یک واحد خاصی از طبقه‌ی متوسط وجود ندارد. پس طبقات مهم‌اند با سطوح گوناگون درآمد، مالکیت، آموزش و غیره. ولی شباهت‌های آن‌ها آن‌قدر زیاد است که بتوان همه‌شان را زیر عنوان «طبقات متوسط» جمع کرد. این تصور مکانیکی که از تاریخ غرب آمده که صرف انباشت سرمایه سبب ایجاد بورژوازی و غیره بشود ساده‌اندیشانه است. باید بگویم دوره‌ی این ساده‌اندیشی‌ها دیگر گذشته است.

می‌خواهم به سؤال قبلی درباره‌ی انطباق دولت‌های پس از انقلاب با پاره‌ای شرایط تاریخی گذشته برگردم. از جهت درس‌هایی که می‌توان از آن‌ها گرفت. مثلاً شما به بعضی اختلافات دوران خاتمی با مصدق اشاره کردید ولی شباهت‌هایشان ماند. مصدق در دوره‌ی خودش قدرت و اختیاری که داشت غیرقابل مقایسه با آقای خاتمی بود، شاید امینی از این نظر بیش‌تر به خاتمی نزدیک باشد.

نگاه کلی به تاریخ یکصد سال پس از مشروطه حامل این نکته‌ی مهم هست که برای به‌سامان‌رسیدن امور کشور همچنان قانون یک مسئله‌ی کلیدی است. بعضی معتقدند تلاش‌های مهم در این صد ساله هم تمرکز اصلی‌اش بر اهمیت قانون‌گرایی است. در این‌جا البته بحث کیفیت قانون مطرح نیست بلکه اصل قانون‌مندی مد نظر هست.

حاکمیت قانون یک گام بزرگ است ولی ساده‌اندیشانه است که تصور کنیم همه‌چیز فقط با قانون حل می‌شود. جامعه‌ی ایرانی همواره به‌دنبال نوشداروست و نه مداوا و ما نباید تصور کنیم یک چیز حکم‌نوش‌دارویی را دارد که ما را به بهشت برساند و بعد چون درمی‌یابیم که چنین نوش‌دارویی در واقعیت وجود ندارد و به آن نمی‌رسیم ناامید و افسرده و سرخورده می‌شویم.

اصل حاکمیت قانون به این معنا که قانون محترم باشد و رعایت شود و تضمین اجرا داشته باشد و بعد نحوه‌ی پدیدآمدنش سامان گیرد این‌ها مطلقاً لازم است. روی دیگر سکه‌ی قانون هم نظم است. این مربوط به زمانی است که در جامعه قانون مراعات شود. برای پیشرفت دائم و مداوم از حاکمیت قانون گریزی نیست ولی صرف حاکمیت قانون سبب پیشرفت نمی‌شود.

رضاشاه و فرزندش محمدرضاشاه هر دو در پی تزریق مدرنیاسیون به کشور بودند. رضاشاه مدرنیاسیون را با نوعی ناسیونالیسم همراه کرد با این هدف که مدرنیاسیون موجب پیشرفت کشور شود و بعد آن را با نوعی ایرانی‌گرایی رنگ‌آمیزی کند. محمدرضاشاه هم زمانی توجه زیادی بر مدرن‌کردن صنایع متمرکز کرد ولی اجازه نمی‌داد بخش سیاست رشدی داشته باشد. او رشد اقتصادی به‌همراه مدیریت شاهنشاهی را بهترین شیوه برای ایران معرفی می‌کرد. در دهه‌ی پنجاه وقتی اعتمادبه‌نفس او به‌نحو فوق‌العاده‌ای بالا رفته بود خطاب به کشورهای غربی ادعا کرد دموکراسی به درد ما نمی‌خورد!

از سوی دیگر، می‌دانیم مطالعات توسعه با تمرکز بر کشورهای جهان سوم — که از مطالعات نسبتاً جدید هم هست — یکی از مهم‌ترین رهیافت‌های پاسخ به نحوه‌ی دموکراسی‌پذیری جوامع در این کشورهاست. اتفاقاً استناد به انقلاب ایران نشان می‌دهد که حکومت در ایران در همان زمانی که شاه بیش‌ترین احساس امنیت را داشته تا چه حد متزلزل بوده است. و به همین ترتیب این مطالعات بر اهمیت کسب رضایت عموم و حرکت در جهت دموکراتیزاسیون جامعه تأکید دارد و این تلاش‌ها از زیرساخت‌های مهم توسعه قلمداد شده است. سؤال من درباره‌ی نکات درس‌آموز درباره‌ی این تجارب است.

مسئله‌ی تجدد در جریان انقلاب مشروطه و به‌ویژه بعد از آن مطرح شد همراه با ناسیونالیسم باستان‌گرایانه و آریاگرایانه. منتهی این جنبه‌اش خیلی محدود بود و فقط معدودی از روشنفکران — یا طبق ادبیات آن زمانه منورالفکرها — به این قضیه توجه داشتند. در آن زمان مسئله‌ی عمده امحاء استبداد و استقرار حکومت قانون بود که همه‌ی مشروطه‌خواهان بر سر آن اتفاق داشتند. بعد از جنگ جهانی اول بود که این ناسیونالیسم باستان‌گرایانه گسترش پیدا کرد چنان‌که در اشعار عارف و عشقی هم هویدا شد و نیز عده‌ی زیادی از جوانان متجدد مثل دکتر محمود افشار یا دکتر علی‌اکبر سیاسی که به‌تازگی از فرنگ برگشته بودند و کلوب ایران جوان را درست کرده بودند. این یک باشگاه ایدئولوژیک و هدفش گسترش همان آریاگرایی بود و تحول یک‌شبه جامعه‌ی ایران به جامعه‌ای مثل فرانسه! این ناشکیبایی را به‌ویژه در نوشته‌های آن زمان زیاد می‌توان جست‌وجو کرد. افرادی مثل فرج‌الله خان بهرامی بودند که این افکار را توسعه می‌دادند و همین‌ها بودند که این چیزها را به رضاشاه هم یاد دادند. رضاشاه ممکن است تصورات مبهمی درباره‌ی پیشرفت غرب و عقب‌ماندگی ما داشت ولی تنوریزه کردن مسائل و تقسیم‌بندی و ارائه‌ی راه‌حل به دست و قلم این ناسیونالیست‌های جدید انجام شد. گفتنی است که دکتر سیاسی در خاطراتش می‌نویسد که وقتی ما پاره‌ای از

هدف‌های‌مان را برای رضاخان شرح دادیم گفت شما کلوب‌تان را ببندید من خودم این کارها را خواهم کرد، چون از همان اوائل وجود سازمان و جمعیت را برنمی‌تابید حتی اگر طرفدارش باشند.

البته قبلاً گفتم که تجددگرایی از زمانی پیش از رضاشاه شروع شده بود، مثل تشکیل برخی دستگاه‌ها و ادارات که در دوران مشروطه تشکیل شده بودند. مثل وزارت عدلیه یا وزارت فوائد عامه یا وزارت خارجه که از همه‌ی دستگاه‌ها سابقه‌ای قدیمی‌تر داشت. اما تجددخواهی جدید در روش با آن‌چه قبلاً وجود داشت متفاوت بود.

چنان‌که گفتم، بعد از جنگ جهانی اول یک موج جدیدی آمد در راستای ناسیونالیسم باستان‌گرایانه و آریا‌گرایانه‌ی مرتبط با تجددخواهی ناشکیبایانه. وقتی شما به نوشته‌های آن زمان مراجعه می‌کنید می‌بینید روش این تجددخواهی فقط کپی کردن یا نسخه‌برداری محض است. بزرگ‌ترین و بهترین نمونه‌اش وزارت دادگستری داور بود. شما وقتی به آن نگاه می‌کنید می‌بینید که تلاش شده عیناً ماکتی از دادگستری فرانسه را در جامعه‌ی ایرانی — بدون هیچ مقدمه و زیرساختی — بازسازی کنند. منظورم این است که کل این ساختار بازسازی‌شده‌ی نسخه‌ی فرنگی بود. نتیجه‌اش این بود که شاید بیش از پنج درصد مردم ایران به این سیستم دادرسی امکان دسترسی نداشتند، گذشته از این‌که هزینه‌ی آن بسیار سنگین بود. برای این‌که یک حداقلی از سواد می‌خواست تا امکان آشنایی با این سیستم و نحوه‌ی کار و تشکیلات و تشریفات آن به‌وجود بیاید. در جامعه‌ای که حداکثر ده تا پانزده درصد آن سواد خواندن و نوشتن داشت طبیعی است که چنین سیستمی ربطی به توده‌ی مردم و مسائل‌شان نداشت. دقت کنید که درصد تحصیل‌کرده‌ها خیلی کم‌تر از این بود. خود سیستم قضایی فرانسه در آن زمان حداقل دویست سال طول کشیده تا به آن سطح رسیده بود بعد این‌ها می‌خواستند با کپی‌برداری مشابه آن را به یک‌باره در ایران بسازند. حالا این البته صمیمانه‌ترین

و خردمندانه‌ترین کوشش آن دوران بود چون لااقل نسخه‌ی فرانسه‌اش را تا حدی بلد بودند. خود داور هم شخصاً فرد شریف و متعهدی بود. در سایر جاها هم همین‌گونه نسخه‌برداری مینا قرار گرفته بود. گویی جزایری در یک اقیانوس ساخته می‌شد که ارتباطی با کل اقیانوس نداشتند. این‌ها نوعی دوگانگی یا ثنویت شدید در جامعه ایجاد کرد. گاهی البته به ضرب دگنک یک تشابه اجباری درست می‌کردند. مثلاً یک روز یک شکل کلاه و روز دیگر شکل دیگری بر سر مردم گذاشتند و به اقوام و ایلات مختلف فرمان می‌دادند که لباس‌های سنتی خود را به اشکال اروپایی تغییر دهند. به اصطلاح می‌خواستند همه را اونیفورمه یا متحدالشکل کنند و آن هم عین اروپا. وقتی که مردها را مجبور کردند کلاه لگنی فرنگی سرشان بگذارند و در مشهد معترضان بی‌سلاح را به گلوله بستند رضاشاه به مخبرالسلطنه هدایت گفته بود «می‌خواهم [با اروپاییان] هم‌رنگ شویم که ما را مسخره نکنند». این‌ها مشکلات خود را ایجاد کرد از جمله اجازه نداد تجدد به معنی غربی کلمه در کشور ریشه بدواند، بلکه یک چیزی در همان حد سطح باقی ماند. البته تغییرات و پیشرفت‌هایی شد که مهم‌ترینش به‌نظرم همین آموزش به روش جدید بود که بالاخره سطح آموزش عمومی را در کشور ارتقاء داد اگرچه سطح خواندن و نوشتن جهش چندانی نیافت و تصور نمی‌کنم تا قبل از انقلاب سفید محمدرضاشاه از میزان بیست درصد فراتر رفته باشد.

در ابتدای کار به هیچ‌وجه کسی نیامد ادعا کند ما یک جامعه‌ی سنتی هستیم که دموکراسی در آن ممکن نیست. اگر می‌خواستند این‌جوری فکر کنند چطور نسخه‌برداری‌های دیگر ممکن بود ولی فقط دموکراسی ممکن نبود؟! حقیقت این است که این کار به‌طور طبیعی اتفاق افتاد. یعنی، چنان‌که گفتم، انقلاب مشروطه پس از پیروزی‌اش منجر به مشروطه هم نشد چه رسد به دموکراسی. تأکید می‌کنم چون مشروطه یعنی حکومت قانون و حکومت قانون ممکن است دموکراسی نباشد. درواقع با پیروزی مشروطه هرج و مرج شد. طبق سنت‌های ایرانی وقتی

هرج و مرج می‌شد عده‌ای می‌گفتند باید کاری کرد. باید زد توی سر مردم و آرامش ایجاد کرد. مقدار زیادی از ثباتی که رضاشاه ظرف دو سه سال ایجاد کرد به این ترتیب پیش رفت. هم در ایالات و ولایات و هم در مرکز، ولی این به سرعت تبدیل به دیکتاتوری شد.

در فرنگ سیستم‌های دیکتاتوری استبدادی نبود بلکه مبتنی بر قانون بود. حال گیریم که قانون منصفانه نبود و در جهت منافع اقلیتی صدق داشت. این امر دیگری است و با بی‌قانونی متفاوت است. این حکومت‌ها قانون‌مند هستند. به عبارت دیگر، حکومت دیکتاتوری حکومت اقلیت است. ولی چنین رسمی در زمان رضاشاه دوام نیافت و حکومت او به سرعت تبدیل به استبداد شد و آن هم وضعیتی که گویی ناصرالدین شاه به قدرت بازگشته ولی این بار با توپ و تانک و نیروی هوایی! آتاتورک در دوران خود در ترکیه سیستم حکومتی را به دوره‌ی خلافت عثمانی برنگرداند بلکه یک دیکتاتور مدرن شد. رمز این که او هنوز در کشورش احترام دارد درواقع همین نکته است. ولی در کشور ما، چنان که گفتم، حکومت به بازسازی مناسبت‌های قدیم با حفظ ظواهر جدید پرداخت.

محمدرضاشاه می‌گفت سیستم اقتصادی متجدد با سیستم سیاسی دستگاه حاکمیت او می‌تواند کشور را به یکی از الگوهای پیشرفت در جهان تبدیل کند.

چنان‌که می‌دانید، محمدرضاشاه حتی تا بعد از ۲۸ مرداد به دموکراسی تظاهر می‌کرد. دو حزب نمایشی درست کرد به نام حزب ملیون و حزب مردم. بعد از مدتی حزب ملیون را کنار گذاشتند و حزب ایران نوین به جایش درست شد. به هر حال، او با الگوی امریکا و انگلستان سیستم دوحزبی نمایشی به راه انداخت. می‌خواست نشان دهد ما هم به نوعی دموکراسی دوحزبی داریم. بعد دیگر حتی نیازی به تظاهر به دموکراسی هم ندید. این‌ها منحل شدند و حزب رستاخیز ملی به راه افتاد و سیستم تک‌حزبی شد! صدا البته این‌ها فقط سطح و ظاهر قضیه بود.

اصل همان چیزی بود که به حق اسمش را نظام شاهنشاهی گذاشته بودند. یعنی خیلی مستقیم و رک و راست مشروطه‌ی سلطنتی که در قانون اساسی بود عملاً متفی شده و سیستم به نظام شاهنشاهی یعنی بازگشت به همان سنت‌های تاریخی بازگشته بود.

پس از این مقطع شاه دیگر نه تنها رسماً می‌گفت دموکراسی برای ایران خوب نیست بلکه اساساً مدعی بود که دموکراسی روش بد و زیان‌بخشی است! اصلاً در این زمینه به کشورهای غربی هم شروع به درس دادن کرده بود و مثلاً به انگلیسی‌ها گفت شما کارتان به جایی رسیده که کارگران تان تنبل‌اند و مدام می‌نشینند چایی می‌خورند! و حتی وقتی فیلیپ شورت، خبرنگار بی‌بی‌سی، با او مصاحبه‌ای کرد، شاه به او گفت: «دموکراسی چیز بدی است حتی برای غرب.» او با کمال زرنگی روزنامه‌نگاران گردنش را کج کرد و پرسید: «حالا که ما دموکراسی داریم سرنوشت‌مان چه خواهد شد؟!» و شاه بلافاصله برگشت بالحن تلخی به او گفت: «بازگشت به غار!»

بنابراین ذهنیت شاه را در این باره نباید فقط به داخل کشور محدود کنیم بلکه او در این مقطع به یک معنا احساس ایدئولوگ بودن پیدا کرده بود و نه فقط برای ایران بلکه برای کل دنیا نسخه‌های شفاعت می‌نوشت.

آیا این ماهیت قدرت است که رفتار استبدادی می‌آفریند یا فرهنگ و رفتار جامعه به گونه‌ای است که چنین زمینه‌ای ایجاد می‌کند؟

در جامعه‌ی ما حتی در روابط فردی یک مقداری رفتار استبدادی وجود دارد. مثلاً در خیلی موارد حتی برای کار عادی که به اداره‌ای مراجعه می‌کنید غالباً رفتارها استبدادی است. یک کارمند عادی جز آن‌که ممکن است چیزی بخواهد تا کار را راه بیندازد، رفتاری می‌کند تا شما ناچار باشید برای انجام کار نهایتاً به او التماس کنید، او را قسم بدهید، برای سلامتی خودش و بچه‌هایش دعا کنید! تعجب زیادی هم ندارد کافی است شما در این زمینه کمی تاریخ بخوانید.

در تاریخ ایران دولت‌ها به استبداد تمایل داشته و معمولاً هم استبدادی بوده‌اند. حالا یک وقت مطلقه هم بوده‌اند و گاهی نبوده‌اند. مثلاً در زمان شاه عباس، حکومت هم مطلقه بوده و هم استبدادی. درحالی‌که شاه سلطان حسین حکومتش استبدادی بود ولی مطلقه نبود. چون جز خودش افراد دیگری هم در قدرت سهیم بودند. به هر حال، استبداد یکی از ویژگی‌های تغییرناپذیر دولت‌ها در تاریخ بود و جامعه هم همواره نسبت به چنین حکومت‌هایی احساس بیگانگی می‌کرد و نسبت به آن حالت ضدیت داشت. حالا این ضدیت وقتی حکومت قاهر بود به اشکال مختلفی از جوک گفتن تا شایعه‌پراکنی ضد دولت عمل می‌کرد تا این‌که دولت در حالت وضعی قرار بگیرد و قیام بشود. بنابراین، جامعه و دولت دو روی یک سکه بودند و زمینه برای رفتار استبدادی همیشه در جامعه وجود داشت.

شما فرمودید مدرنیزاسیون در زمان پهلوی‌ها سطحی بوده، آیا ممکن است نمونه‌های عمیق‌تری از این فرایند را در کشورهای اطراف ما مثال بزنید؟
بله، مثلاً در چین مشاهده می‌کنیم که طبق الگوی خاصی — که دقیقاً منطبق با الگوهای غربی هم نیست — به تجدد رسیده‌اند و این تجدد ریشه‌دار شده و در زمینه‌های اقتصادی و نظامی و حتی علمی پیشرفت عمیقی کرده‌اند. تا اندازه‌ای رشد سیاسی هم داشته‌اند اما تا به دموکراسی برسند وقت لازم است. شما فراموش نکنید که چین در دهه‌ی ۱۹۵۰ یا اوایل ۶۰ به بمب هسته‌ای دست یافت که همه‌ی آن دستاورد خودش بود و وارداتی نبود. این نمونه‌ای از ریشه‌داری حرکت علمی است.

ترکیه مثال دیگری است که می‌توان ذکر کرد. این کشور با الگویی که مقدار زیادی از آن اقتباس از غرب بوده به تجدد دست یافته و این تجدد را ریشه‌دار کرده است. طبعاً در جایی مثل افغانستان عمقی از تجدد دیده نمی‌شود! درباره‌ی نمونه‌ی مهم و آموزنده‌ی کره‌ی جنوبی که به هر حال یک کشور آسیایی است پیش از این صحبت کردیم.

معمولاً دو نوع رویکرد به تاریخ ما در ارزیابی‌ها عرضه می‌شود، یکی ستایش‌گرایانه است و تاریخ را کهن و متمدن و پیشرفته و افتخارآمیز می‌داند و بر این بخش‌های آن تأکید بیش‌تری دارد. رویکرد دیگر دقیقاً در نقطه‌ی معکوس این، تاریخ را غیرامیدوارکننده و مشحون از خشونت و خون‌ریزی می‌بیند که فقر و فلاکت و بی‌عدالتی از نقاط برجسته‌ی آن است. نظر شما در این باره چیست؟

اگر به انقلاب مشروطه و به‌ویژه به جنگ جهانی اول بازگردیم، این حالت تقدیر از باستان‌گرایی تاریخی در آن دوران تبلیغ شد. ادیب‌الممالک فراهانی سروده است:

ماییم که از پادشهان باج گرفتیم زان‌پس که از ایشان کمرو تاج گرفتیم!

از سوی دیگر برعکس، در توصیف جامعه یک برخورد کاملاً منفی می‌کردند و آن را بدبخت و توسری‌خور و عقب‌مانده معرفی می‌کردند که گویی جای هیچ پیشرفتی در آینده ندارد. فردی مثل عارف قزوینی گاهی هر دو این‌ها را با هم گفته است. یک توصیف در یک شعر و توصیف دوم در شعری دیگر! باید گفت هر دو رویکرد غلط است. برخورد با تاریخ باید واقع‌بینانه باشد و نقاط مثبت و منفی را هم‌زمان نشان دهد. این یک قاعده در مواجهه با هر پدیده‌ای و از جمله تاریخ است. پزدادن درباره‌ی تاریخ و یا احساس حقارت در بزرگ‌کردن نقاط منفی سازنده نیست و در هر دو مورد نشانه‌هایی از خودکم‌بینی دارد.

شما از نهضت تنباکو به منزله‌ی نخستین تجربه‌ی سیاست‌ورزی در تاریخ ایران یاد کرده‌اید. آیا این تجربه را می‌توان نمونه‌ای از «سازش» در تاریخ سیاسی روابط دولت-ملت دانست؟

نهضت تنباکو اولین تجربه‌ی سیاست‌ورزی در ایران بود به دلیل این که پیش از آن شما نمونه‌ای نمی‌یابید که اولاً جنبش وسیع توده‌ای برای آن ایجاد شود. دوم این که هدفش کاملاً روشن و مشخص باشد. می‌دانید که در این نهضت اصلاً شعار «مرگ بر شاه» نبود بلکه تا اندازه‌ای گفت‌وگو با دولت بود و تلاش برای تفهیم دولت

که واگذاری امتیاز تنباکو برخلاف منافع ملی است و باید لغو شود. و سوم هم وجود رهبری سیاستمدارانه برای نهضت است اگرچه با ابزارهای کاملاً سنتی. و دست‌آخر این‌که دولت وقتی می‌بیند جنبش فراگیر است دست به قتل عام نمی‌زند — چنان‌که پیش از آن همواره مرسوم بود — بلکه محاسبه می‌کند چون زورش نمی‌رسد و قتل عام هم فایده‌ای ندارد، باید عقب‌نشینی کند. این چهار ویژگی در تاریخ پیش از آن بی‌سابقه بوده است.

فراگیری این جنبش چقدر بود؟

خیلی وسیع بود. همه‌ی کشور را فرا گرفت.

در روستاها هم حمایت می‌شد؟

بله. البته روستاها قیام نکردند. اساساً ما سابقه‌ی قیام عمومی روستایی نداریم مگر محلی. ولی در این‌جا روستاها هم تحریم را رعایت و از آن پشتیبانی کردند.

آیا در میان تجارب تاریخی از تسامح قدرت ممکن است نمونه‌هایی ذکر کنید؟

قدرت‌های استبدادی اساساً تسامح نشان نمی‌دهند. اگر نرمش نشان دهند که دیگر استبدادی نیستند. اصلاً اجازه‌ی اظهار وجود به کسی نمی‌دهند. ولی مواردی در قرن بیستم بود که بیش از تسامح، شبیه هرج و مرج‌های قدیم بود ولی به شکل مدرن‌تر. مثلاً در دهه‌ی ۱۳۲۰ مواردی از این دست را زیاد می‌توان سراغ گرفت. بعد از آن هم در ده سال اول بعد از ۲۸ مرداد که کمی آزادی‌های محدود وجود داشت تا سقوط دکتر علی‌امینی و آغاز انقلاب سفید که عملاً دور جدیدی از استبداد آغاز شد.

تئوری توطئه در نظام سیاسی ما نه فقط در جامعه که در ارکان دولت نیز نقش مهمی ایفا کرده است. رضاشاه و محمدرضا شاه هر دو از مداخله‌ی مرموز انگلیس در امور داخلی ایران به شدت نگران بودند. رضاشاه براساس نظر شما فکر می‌کرد

انگلیسی‌ها او را آورده و بعد برده‌اند. بر همین اساس، هم محمدرضا شاه تصور می‌کرد انگلیسی‌ها او را آورده و سپس مسئول سقوطش هستند. اولاً این تئوری ریشه‌اش در تاریخ چیست و دوم این که چرا این قدر استوار همچنان نقش ایفا می‌کند؟

به گمانم، سابقه‌ی تاریخی این نوع پدیده‌ها باز به ویژگی‌های استبدادی جامعه بازمی‌گردد. به این معنا که چون استبداد جای هیچ‌گونه استقلالی باقی نمی‌گذارد هر حادثه‌ای باید بر اثر یک توطئه‌ای باشد یا کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ای تلقی شود و این سوءظن گاهی در یک سطح بسیار گسترده‌ای در جامعه مشاهده می‌شود. نه فقط در سیاست بلکه حتی در ارتباطات عادی و شخصی. البته بر اثر تسلط قدرت‌های استعماری بر ایران در قرن نوزدهم و تا اندازه‌ای قرن بیستم این بیش‌تر به اعمال اسرارآمیز این قدرت‌ها معطوف شد. و البته این واقعیت دارد که این قدرت‌ها تا اندازه‌ی زیادی سلطه داشته و در امور داخلی کشور دخالت می‌کرده‌اند. در این باره تردیدی نیست اما این توهم که به قول تقی‌زاده انتصاب یا ترفیع افسران ارتش و حاکم جوشقان هم زیر سر انگلیسی‌هاست و خیلی مضحک‌تر از آن این‌ها واقعاً یک نوع بیماری اجتماعی است. فقط هم درباره‌ی مسائل خارجی مشاهده نمی‌شود بلکه حتی در مسائل داخلی هم ما این را می‌بینیم. مثلاً در هنگام تاج‌گذاری محمدرضا شاه شایع کردند که مادر شاه مرده و جسد او در سردخانه است، آن را اعلام نمی‌کنند به دلیل این که مراسم جشن و سرور را اجرا کنند. برای این که این شایعه را خنثی کنند قرار گذاشتند مادر شاه همان شب یک مهمانی خصوصی در حضور شاه بدهد و تلویزیون هم آن را نشان بدهد! بعد برخی شایعه درست کردند که مادر شاه نبوده و عروسک کوکی بوده است! این‌ها دقیقاً تئوری توطئه نیست ولی از همان جنس است و اساساً ناشی از دشمنی ملت با دولت است. این نوع قضاوت بسیار زیان‌بخش است به‌ویژه در ارتباط با نیروی خارجی. به دلیل این که اولاً حس مسئولیت را از جامعه می‌گیرد. جامعه نسبت به تصمیمات و عملکرد خودش احساس مسئولیت لازم را نمی‌کند و خود را بازپیچ‌های قدرت‌های نامرئی

می‌داند. یعنی هر وقت کاری کرد و بعد پشیمان شد بدون دیدن نقش و مسئولیت خودش آن را به قدرت‌های خارجی نسبت می‌دهد.

اما یکی دیگر از پیامدهای زیان‌بار این پدیده اصلاً قدرتمندتر کردن کشورهای خارجی نزد مردم است. وقتی شما چنین اقتداری به آن‌ها می‌دهید طبعاً آن‌ها هم اگر بتوانند از آن کمال استفاده را می‌کنند چنان‌که گاهی می‌کردند. حتی من شنیده‌ام که زمانی افواهاً به یکدیگر می‌گفتند که این خیلی هم بد نیست چون به این ترتیب از ما بیش‌تر می‌ترسند و حرف‌مان را گوش می‌دهند! رابین زینر که وقتی در گذشت در دانشگاه آکسفورد صاحب کرسی مذاهب شرقی بود، برای من تعریف می‌کرد زمانی که در زمان مصدق در سفارت انگلیس در ایران بوده و علیه مصدق فعالیت می‌کرده گاهی افراد داوطلبانه به او رجوع می‌کردند و از او کسب تکلیف می‌کردند. مثلاً یک نماینده مجلس پیش او می‌رفته و می‌گفته در فلان مورد چه کنم. می‌گفت این‌ها «نوکر اختیاری» بودند.

یکی از مهم‌ترین خصوصیات جامعه‌ی ایرانی انتظارات فوق‌العاده از دولتمردان است. تصور عمومی این است که باید برترین افراد از هر نظر و به‌ویژه از نظر اخلاقی بر کرسی صدارت تکیه کنند و همین هم باعث شده به محض این که خطایی از کسی سر می‌زند خیلی زود احساس سرخوردگی عمومیت می‌یابد. اولاً تقاضایم این است که نمونه‌هایی از افراد لایق در تاریخ که قهرمان هم نبودند بفرمایید و ثانیاً بفرمایید که این دیدگاه چه تأثیر منفی در تاریخ ما داشته است.

فردپرستی یک مسئله‌ی اساسی در جامعه است که در وجوه گوناگون آن دیده می‌شود. فقط در سطح ریاست دولت نیست. ما زیاد سابقه‌ی همکاری و رهبری جمعی نداریم. به جای آن که تأکیدمان را روی برنامه بگذاریم، بیش‌ترین تأکیدمان را بر روی فرد می‌گذاریم که ممکن است برنامه‌ای داشته یا نداشته باشد. همه‌ی امیدمان به یک فرد است که بیاید و شخصاً جامعه را «نجات» دهد. جامعه‌ی ایرانی

در تاریخش تمایل به یک منجی داشته درحالی که معلوم نیست نجات از چه و برای چه؟ افراد — هر که باشند — به‌رحال نقاط قوت و ضعف دارند. و بعد هم اگر به فرض فرد بی‌نقصی وجود داشته باشد او به درد حکومت کردن نمی‌خورد برای این که عرصه‌ی سیاست و حکومت در همه‌جای دنیا خیلی جای تروتمیزی نیست. ولی افراد «صالح» می‌توانند باشند و حکومت کنند با این فرض که آن‌ها بی‌عیب و نقص نیستند و به همین جهت هم لازم است مورد نقد دائمی باشند ولی این معنایش این نیست که تا آمدند کاری کنند چنان آن‌ها را بگوییم که دیگر نتوانند قدم از قدم بردارند.

ممکن است نمونه‌های تاریخی هم ذکر کنید؟

مثلاً مصدق. او فرد صالحی بود که اتفاقاً استعدادش برای ریاست اقلیت یا اپوزیسیون در پارلمان بیش‌تر از ریاست دولت بود. گواه این گزاره، تاریخ زندگی‌اش است. خودش هم بر این حقیقت واقف بود و به همین دلیل چند بار پیشنهاد نخست‌وزیری را رد کرده بود و نهایتاً وقتی آن را پذیرفت که حس کرد دیگر چاره‌ای جز آن برایش نیست. چون فکر می‌کرد در صورت رد او سیدضیاء نخست‌وزیر می‌شود و ملی‌شدن صنعت نفت به هم می‌خورد.

دیگران هم البته بوده‌اند. از جمله وثوق‌الدوله. یک وقتی جایی توصیفی درباره‌ی او خواندم که: «خائن‌ترین خائن‌های تاریخ ایران!» بدبخت و ثوق‌الدوله. به‌دلیل توهم بزرگی که در جامعه به‌وجود آمد که قرارداد ۱۹۱۹ قرارداد تحت‌الحمایگی ایران توسط انگلیس است. درحالی که به‌هیچ‌وجه چنین نبود و اگر کسی کوچک‌ترین تردیدی دارد پیشنهاد می‌کنم کتاب *دولت و جامعه در ایران* مرا بخواند. در آن جا مستنداً به‌نحوی که جایی برای انکار باقی نماند نشان داده‌ام که چنین چیزی واقعیت نداشت. وثوق‌الدوله می‌خواست با بستن این قرارداد یک ثبات نسبی در جامعه ایجاد کند و فقر و بدبختی و فلاکت کم‌تر شود. در آن زمان

حتی دولت آن‌قدر پول نداشت که حقوق کارمندانش را بپردازد و برای این منظور از دولت انگلیس پول قرض می‌گرفت. حالا ممکن است عده‌ای ایراد بگیرند که این قرارداد بهترین راه‌حل نبود. این مسئله‌ی متفاوتی با آن توهم است. وثوق‌الدوله واقعاً یکی از سیاستمداران قابل تاریخ ایران بوده است.

مثال‌های دیگری هم البته می‌توان مطرح کرد مانند دکتر علی امینی که پیش‌تر درباره‌اش صحبت کردیم.

به‌نظر شما بزرگ‌ترین اشتباه مصدق چه بود؟

مصدق و هر سیاستمدار و دولتمرد دیگری قابل نقد است و من در کتاب‌هایم کارهای مثبت و منفی او را نقل و نقد کرده‌ام. به‌طور خلاصه، مصدق اگر دو کار می‌کرد سرنوشت ایران نسبت به آن‌چه شد تغییر می‌کرد.

اول: حل مسئله‌ی نفت به بهترین نحو ممکن. معنی این راه‌حلی بود که لااقل برای امریکا قابل تحمل باشد. چون امریکا بدون حل دعوای نفت با انگلیس حاضر نبود به ایران کمک مالی کند و دریافت این کمک دقیقاً همان چیزی بود که مصدق امیدوار بود به‌دست آورد. اگر دعوای نفت به بهترین وجه ممکن حل شده بود تحریم نفت ایران برطرف می‌شد، کوشش‌های انگلیس و بعد انگلیس و امریکا برای برانداختن دولت مصدق متوقف می‌شد و به‌تبع آن مبارزه‌ی ویرانگرانه‌ی دست‌راستی‌های ایران علیه مصدق پایان می‌یافت.

دوم: جلوگیری از قانون‌شکنی دائمی که از راست و چپ صورت می‌گرفت.

نظر شما این است که مصدق بهتر بود در مواردی سازش یا از اصولی که داشت عقب‌نشینی می‌کرد؟

مهم‌ترین اصل برای مصدق ملی‌شدن صنعت نفت بود. لازم نبود از آن عقب‌نشینی کند. سخن من درباره‌ی کمی کوتاه‌آمدن در چانه‌زنی‌ها بر سر غرامت در قرارداد نفت بود.

درباره‌ی دومین انتقاداتان هم که معتقدید مصدق در برابر قانون‌شکنی‌ها ایستادگی نکرد. می‌خواهید بگویید باید قاطعیت بیش‌تری داشت در برابر مخالفان، و آن‌ها را سرکوب می‌کرد؟

نه! منظورم اعمال قانون بود. مثلاً روزنامه‌ی حزب توده از مصدق کاریکاتور چاپ می‌کرد شبیه یک زن نیمه‌لخت، با یک سینه‌بند و شورت، در حال رقاصی جلوی انگلیس و امریکا.

حالا چاپ یک کاریکاتور در یک روزنامه‌ی مخالف چه اشکالی دارد؟ باید جلوی شما می‌گرفت؟

معلوم است! البته که اشکال دارد. حتی امروز در قرن بیست‌ویکم در انگلستان که ۸۰۰ سال است دموکراسی دارد با نخست‌وزیر انگلیس چنین رفتاری نمی‌شود.

حرا! شوخی با دولتمردان و حتی استهزای آنان که خیلی زیاد است.

طنز مسئله‌ی دیگری است. این که من می‌گویم بخشی از مبارزه‌ی سیاسی بود. می‌خواست بگوید نخست‌وزیر ایران دارد به آهنگ اربابان امپریالیستی‌اش می‌رقصد. جاسوس امپریالیسم است. آن هم به شکل یک زن نیمه‌لخت. همان روزنامه در شماره‌ی دیگری نوشت: چرا هرجا که یک جاسوس باشد / به خان پیشوا مأنوس باشد. این‌ها طنز نیست.

دقیقاً منظورتان از اعمال قانون چیست؟ توقیف و سرکوب مخالفانش؟

نه، لزومی نداشت سرکوب کند. درواقع آن‌ها بودند که داشتند سرکوب می‌کردند. هر کاری دل‌شان می‌خواست می‌کردند. هرچه می‌خواستند می‌نوشتند و می‌گفتند. حتی مأمورین انگلیس جلوی چشم دولت مدام علیه دولت سم‌پاشی می‌کردند و دولت هم عملاً نشسته بود و تماشا می‌کرد. اجازه دهید این‌طور بگویم: چپ می‌خواست هم راست را از بین ببرد و هم دولت را. راست هم می‌خواست هم چپ را از بین ببرد و هم دولت را. فقط این نهضت ملی بود که نمی‌خواست

مخالفتش را از بین ببرد. لزومی هم نداشت. فقط باید در جامعه حکومت قانون را اعمال می‌کرد. همین!

تا پیش از تشکیل نهادهای مدرن ما در کشور نهادهای سستی داشتیم مثل نهاد جمع‌آوری‌کننده‌ی مالیات و نهاد تأمین امنیت و یا مکتب‌خانه‌ها یا داروخانه‌های گیاهی و طبابت‌های مبتنی بر آن و امثال آن‌ها. آیا در هنگام مدرنیزاسیون همان نهادهای قبلی این قابلیت را نداشتند که تحول پیدا کنند و نیازی نباشد همه‌ی قالب‌های کهنه دور ریخته شود و نهادهای جدید از صفر پی‌ریزی شود؟ چرا مثلاً در همین آکسفورد مدارس مذهبی هزار سال پیش به نهادهای آموزشی مدرن و کالج‌های امروزی تبدیل شده‌اند درحالی‌که همه‌ی پایه‌های قبلی حفظ شده ولی در کشور ما تغییرات همواره به شکل ویرانی نهادهای گذشته و بنای مجدد و مکرر نهادهای جدید است؟

این به تجدد سطحی و تجدد عمیق برمی‌گردد که صحبتش را قبلاً کردیم. این پدیده را من سی و پنج سال پیش در کتاب *اقتصاد سیاسی ایران* مفصلاً مطرح کردم و نامش را شبه‌مدرنیسم گذاشتم. آن‌جا اشاره کردم که کشورهای مدرن و پیشرفته و دموکرات همان سیستم قبل‌شان تحول پیدا کرد. چیزی وارداتی نبود. البته واردات هم اشکالی نداشت. منظورم بیش‌تر نسخه‌برداری سطحی و به قول تقی‌زاده «تقلید میمون‌وار» است. اگر ما آن ناشکیبایی را نشان نمی‌دادیم که مثلاً یک‌شبه باید شبیه فرانسه شویم، بلکه سعی می‌کردیم آهسته‌تر ولی عمیق‌تر راه را طی کنیم، چیزهایی را از کشورهای پیشرفته بیاموزیم و بر فرهنگ و شرایط خودمان تطبیق و تطابق دهیم و به این ترتیب به شکل جدی‌تری به سمت تجدد پیش برویم، آن‌گاه حتماً نتایج بهتری می‌گرفتیم.

تقریباً هیچ‌یک از نهادهای سستی اینک باقی نیستند.

برخی از آن‌ها به شکل موازی بدون آن‌که پیشرفت کنند در جای خود متوقف ماندند، مثل نهاد مذهبی لاقفل در دهه‌ی ۱۳۴۰.

نهادهای جدیدی که بعداً به وجود آمد مثل شهرداری، دستگاه قضا، شهربانی، ارتش و امثال این‌ها چگونه شکل گرفتند؟

چون همه‌ی این‌ها نهادهای دولتی بودند. وقتی دولت استبدادی شد در نتیجه قدرت در دست یک نفر است که او بر همه‌ی دوائر دولتی تسلط دارد.

بعضی قوانین که در هنگام تأسیس نهادهای جدید نوشته شدند خیلی مترقی بودند و همچنان هم برخی از آن‌ها باقی مانده‌اند. سؤال این است که اگر قانون محترم نبود و قراری هم نبود که اجرا شوند پس تشریفات و نوشتن آن‌ها برای چه بود؟ و چرا قوانین پیشرفته؟

ما صحبت این را که پیش از این کردیم. همه چیز نسخه‌برداری شده بود و از جمله همین قوانین عیناً از روی قوانین فرانسه و بلژیک آمده بودند! فکر می‌کردند با این انتقال، جامعه یک‌شبه تبدیل به فرانسه می‌شود! در دهه‌ی ۶۰-۱۹۵۰ زمانی بود که سیاه‌ها در آمریکا برای کسب حقوق مدنی‌شان مبارزه می‌کردند. یک اصطلاحی سیاه‌های معترض علیه سیاه‌هایی که مقلد سفیدپوست‌ها می‌شدند، درآورده بودند و می‌گفتند که آن‌ها خودشان را رنگ سفید زده‌اند! الان اوباما خودش را رنگ سفید زده بلکه سیاه‌پوستی است که بر اثر یک کوشش درازمدت و مستمر سیاسی-اجتماعی رئیس‌جمهور آمریکا شده.

پس این قوانین نوشته و تصویب شده بودند ولی رعایت نمی‌شده‌اند.

نه! حکومت استبدادی که قانون سرش نمی‌شود. ظاهری درست می‌کردند. هرکسی را که مثلاً رضاشاه نسبت به او غضب می‌کرد حتی اگر سمت بسیار بالایی هم داشت فوری یک ظاهر قانونی علیه‌اش درست می‌کردند و کارش تمام بود. حتی نماینده‌های مجلس که در آن زمان مصونیت قضایی داشتند. انتخاب که لغت درستی نیست، خودشان انتصاب می‌کردند ولی چنانچه نماینده‌ای در پس کوچه یا هفت‌اندرونی خانه‌اش قایمکی حرفی خلاف میل شاه و رویه‌ی جاری می‌زد

و مثلاً خدمتکارش می‌شنید و آن را گزارش می‌کرد، براساس همان گزارش مورد غضب قرار می‌گرفت، فوری یک ظاهر قانونی برایش درست می‌کردند و از او سلب مصونیت می‌کردند و بازداشتش می‌کردند، مثل مورد حاج اسماعیل عراقی و قائم مقام‌الملک.

در سیستم استبدادی طبعاً درجه‌ی فسادپذیری هم بالا می‌رود و روابط بر ضوابط حاکم می‌شود. با این حال، چگونه رضاشاه سالانه صد دانشجو برای ادامه‌ی تحصیل به فرنگ می‌فرستاد درحالی‌که می‌دانست آن‌ها به دشمنان بالقوه‌ی سیستم او تبدیل می‌شوند؟ و چگونه است که در نحوه‌ی انتخاب و گزینش این صد دانشجو عدالت رعایت می‌شد و افرادی از اقشار عادی جامعه امکان انتخاب شدن داشتند؟

اولاً به این نکته توجه داشته باشید که روند اعزام دانشجو هر سال نبود بلکه فقط سه چهار سال و آن هم درست در اوایل دوران پادشاهی رضاشاه یعنی پیش از دوران استبدادی او بود. این هم جزئی از همان برنامه‌ی تجدد رسمی بود و البته او در خواب هم نمی‌دید که آن‌ها به دشمنان بالقوه‌اش تبدیل شوند. این که چرا عادلانه انتخاب می‌شدند دقیقاً به این دلیل بود که جامعه‌ی استبدادی جامعه‌ی طبقاتی نیست. فقط جامعه‌ی طبقاتی است که افراد در آن صرفاً به دلیل تعلق به یک طبقه‌ی خاص امتیاز ویژه پیدا می‌کنند. مسئله‌ی تحرک اجتماعی یا social mobility که در آن یک روستایی امکان پیدا می‌کرد به یک‌باره به بالاترین مقامات دست یابد دقیقاً به این سبب بود که جامعه به معنای اروپایی طبقاتی نبود.

مثلاً در دهه‌ی بیست چه می‌شد کرد که کار به استبداد نمی‌کشید؟

هرج و مرج نباید می‌شد. این هرج و مرج شبیه همان وضعیتی بود که پس از انقلاب مشروطه هم مشاهده شده بود. سقوط استبداد رضاشاهی بنابر سنت تاریخی جامعه را به هرج و مرج کشاند. منتهی در این مقطع چون نیروهای متفقین در داخل کشور مستقر بودند و منافعی داشتند اجازه نمی‌دادند ناامنی و بی‌ثباتی از یک حدی فراتر

برود. نخبگان سیاسی، مثلاً در مجلس که خیلی هم قدرت داشتند، نمی‌توانستند به‌هیچ‌وجه با هم به توافق برسند. می‌دانید که قوه‌ی مقننه برطبق قانون اساسی مشروطه بیش از قوه‌ی مجریه قدرت داشت ولی در خود مجلس هیچ‌گاه در این دوره جایی برای تفاهم و توافق و همکاری نبود، چه رسد با دیگران.

در دوران رضاشاه و نیز محمدرضاشاه خیلی از درآمد ارزی کشور صرف تجهیز ارتش می‌شد. این برای کدام ملاحظه‌ی امنیتی بود؟ چه تهدید امنیتی آن‌ها را به این نتیجه رسانده بود که باید ارتش بیش از هر جای دیگری به‌روز و مجهز باشد؟

این مراحل گوناگون داشت. در اوایل دوران رضاشاه، مهم‌ترین مسئله ایجاد ثبات و سپس سرکوب ایلات و سایر قبایل بود که این نیروی نظامی داخلی می‌طلبید. این ارتش می‌توانست برای سرکوب داخلی به‌کار گرفته شود ولی در همان حال ارتشی نبود که بتواند با روسیه در شمال یا با بریتانیای کبیر در سواحل جنوبی ایران بجنگد. توسعه‌ی ارتش ایران برای حکومت استبدادی لازم بود که مثل اردشیر درازدست، دستش به همه‌جای مملکت برسد و همه‌جای کشور را تحت سلطه‌ی خود داشته باشد. چنان‌چه در هر استانی یک تیپ یا لشکر نظامی مستقر بود و فرماندهی آن زورش از استاندار خیلی بیش‌تر بود. رضاشاه و محمدرضاشاه هر دو اصولاً به‌لحاظ شخصی عاشق ارتش بودند. خودشان هم فرماندهی آن بودند. و احساس می‌کردند ارتش نوعی نشانه‌ی شخص و قدرت خود آن‌ها محسوب می‌شود.

وقتی به دوره‌ی استبدادی محمدرضاشاه می‌رسیم بلندپروازی‌های عجیب و غریبی هم شروع می‌شود مثلاً تشکیل یک نیروی دریایی که یک سرش در خلیج فارس و سر دیگرش در افریقای جنوبی باشد. سفیر اسبق انگلیس در ایران — سر آنتونی پارسونز — برای من این را تعریف کرد که خود شاه به او گفته بود. یک چنین توهماتی بود که بعداً نتیجه‌اش را هم در دوره‌ی رضاشاه و هم

محمدرضا شاه دیدیم. همه‌ی ارتش محمدرضا شاه نتوانست در برابر قیام مردم کم‌ترین خودی نشان بدهد.

ادبیاتی که شما در نوشته‌های تان به کار می‌گیرید ضمن این که ارزش علمی خود را حفظ می‌کند برای مخاطب عادی هم قابل درک است. در نتیجه کتاب‌های شما فقط دانشگاهی نیستند بلکه عموم تحصیل‌کردگان جامعه می‌توانند آن‌ها را بخوانند. این نکته را در انتهای این گفت‌وگو بیش‌تر برای این که تجربه‌ای را منتقل کنید مطرح می‌کنم. اولاً عرض می‌کنم که این کار آسانی نیست. مقدار زیادی کار می‌برد تا مفاهیم مشکل به زبانی بیان شود که افراد بیش‌تری بتوانند آن را بفهمند بدون این که کار به ابتذال کشیده شود. من همین کار را عیناً در زبان انگلیسی هم انجام می‌دهم. گذشته از مسئله‌ی نحوه‌ی ارائه، یکی از دلایل قابل فهم بودن چیزی که می‌نویسم این است که من، اگر اجازه بدهید این را بگویم، کاملاً به موضوع نوشته‌هایم تسلط دارم. گاهی مسئله برای خود نویسنده مبهم است در نتیجه نمی‌تواند آن را برساند. من اصولاً چیزی را که به آن تسلط نداشته باشم اصلاً نمی‌نویسم.

نکته‌ی بعد هم این است که از دوپهلونویسی پرهیز می‌کنم به دلیل این که می‌خواهم مطلبم را صریح برسانم. با آگاهی از این که بیان صریح مطالب ممکن است خیلی‌ها را آزرده کند که با ارزش‌های آن‌ها برخورد پیدا می‌کند. یکی به میخ و یکی به نعل زدن کار محتاطانه‌تری است ولی کار من نیست. به همین جهت هم هست که در همه‌ی زمینه‌هایی که نوشته‌ام چوب زیاد خورده‌ام. ولی فارغ از آن، این روش را در کار یکی از وظایف علمی خودم دانسته و می‌دانم که آن چه را می‌دانم و می‌فهمم بدون کم‌وکاست ارائه کنم. چوب خوردن البته خیلی خوب نیست و به‌ویژه وقتی می‌دانم این چوب‌زدن‌ها خصمانه و ناحق است آزرده‌خاطر می‌شوم ولی این در من هراسی ایجاد نمی‌کند که محتاط شوم و از وظیفه‌ی علمی‌ام عقب بنشینم.

